



تقدیم به
ساحت مقدس پرستار کربلا حضرت زینب علیها السلام



انتشارات خط‌شکنان

شابک : ۲۰۰۰۰۰ ریال: ۷-۹۹۶۳۵-۶۰۰-۹۷۸

شماره کتابشناسی ملی : ۵۵۷۰۷۹۱

عنوان و نام پدیدآور : پيله عشق/مؤلف فاطمه عابدى ؛ ویراستار زهرا عابدى.

مشخصات نشر : یزد: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و

نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد، انتشارات خط شکنان، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۳۵ ص: مصور (رنگی). ۵/۱۴×۲۱/۵ سم.

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- زنان -- خاطرات

موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Women -- Diarries

موضوع : پرستاران -- ایران -- خاطرات

موضوع : Nurses -- Iran -- Diaries

موضوع : ایران -- تاریخ -- جمهوری اسلامی، ۱۳۵۸ -- خاطرات

موضوع : Iran -- History -- Islamic Republic, ۱۹۷۹ -- Diaries

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

رده بندی کنگره : ۱۳۹۷ پ ۹ع/۱۶۲۸ DSR

سرشناسه : عابدى، فاطمه، ۱۳۶۳ شهریور - Abedi, Fatemeh

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر

ارزشهای دفاع مقدس استان یزد. انتشارات خط شکنان

وضعیت فهرست نویسی : فیپا



انتشارات خط شکنان
khatshakan.ir

پيله ی عشق

خاطرات خواهران پرستار در دوران دفاع مقدس



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مؤلف: فاطمه عابدى

طراح جلد: حامد زارع

صفحه آرا: محمدهادی دهقان

ویراستار: زهرا عابدى

ناشر: خط شکنان

نوبت چاپ: اول

شابک: ۷-۹۹۶۳۵-۶۰۰-۹۷۸

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد



انتشارات خط شکنان
khatshakan.ir

کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد می باشد.

فهرست

مقدمه	۹
دیباجه	۱۱
بانو صدیقه زارع، من یک مادر پرستارم	۱۵
بازگشت دوباره	۱۶
مادراست و مادرانه هایش	۱۶
جانبازی به برکت حضرت عباس (ع)	۱۷
شهدای بی نام و نشان	۱۷
چمران دیگر تکرار نمی شود	۱۸
بازی خون و آتش	۱۸
بانو مریم کاتبی، من یک پرستار؛ اما زمینی بودم	۲۱
جوانه انقلاب	۲۱
تاریخی شرمسار از فجایع کومله	۲۲
دکتر فیاض بخش به من امر کرد، به کردستان برو!!	۲۲
شیطننت های دخترانه	۲۳
میل به زندگی!!	۲۳
تیم زنان چریک	۲۴
دختر و جنگ	۲۴
یک ستون نیروی به خون غلطیده	۲۵
سلام زندگی	۲۶
وصیت نامه ای که به یادگار ماند	۲۷
بازگشت به خانه	۲۸
شیرزنی به نام مادر	۲۸
کمپوت گوجه سبز	۲۹
پنس	۲۹
جاذبه و دافعه برادر احمد متوسلیان (۱)	۳۰
جاذبه و دافعه برادر احمد متوسلیان (۲)	۳۱
سفره رنگین فرمانده	۳۲
روح بلند شهید دکتر رهنمون	۳۳

درخواست جاودانه شهدا از ما	۳۴
بانو خدیجه برخوردار، من یک استاد پرستارم	۳۵
اولین حکومت نظامی ایران	۳۵
روز سیاه پاییزی	۳۶
انقلاب من	۳۶
ارمغان امام و انقلاب برای محرومین	۳۷
ماه غسل در جبهه	۳۸
رزمنده در بطن من	۳۹
تجدید قوا با دعای پرفیض کمیل	۳۹
الطاف خفیه دفاع مقدس	۴۰
ارزش جان انسان ها	۴۰
افسانه های روزگار جنگ	۴۱
تشکیل ستاد پیگیری درمان جانبازان پشت جبهه	۴۱
پرستار بودنم ارجح بر مادری	۴۲
هیپنوتیزم	۴۳
عشق بازی با محبوب	۴۴
معجزه توسل به بی بی فاطمه زهرا(س)	۴۴
بانو فاطمه ده دشتی، من با پرستاری زندگی کرده‌ام	۴۷
وفاحت ساواک	۴۷
یاساحب الزمان(عج)	۴۸
سنگربانان بی منت در پشت جبهه	۴۸
بهار با جانبازان شیمیایی	۴۹
بانو فاطمه محمود آبادی، من قلباً پرستارم	۵۱
روسپید در محضر بانویم حضرت زهرا ی مرضیه(س)	۵۱
دو روز با سینه شکافته	۵۲
میل به پرستاری	۵۳
مجرع دلسوز پرستار	۵۳
بانو مهری نقی لو، من یک سرپرستارم	۵۵
انقلاب در خانه ما	۵۵

۵۶	شهادای انقلاب
۵۷	بانوی مکرمه
۵۷	حق الزحمه شیرین من
۵۸	اسطوره‌های صبر
۵۹	مردم و جانبازان
۶۱	بانو مهناز نجفیان، پرستاری زندگی من بود.
۶۱	لب عطشان حضرت امام حسین (ع)
۶۱	گاه مادر می شدم
۶۲	آن لحظه بر من و دل بی قرارم چه گذشت!!
۶۲	پدر و فرزند بر تخت
۶۳	بانو فاطمه پور ناصری، پرستاری بسیجی ام
۶۳	ساواک و فلسطین ایران
۶۴	با طیب خاطر به جبهه رفتم
۶۴	رنج جانبازان صبور شیمیایی
۶۵	غیرنظامیان قربانی بمباران‌های بانه
۶۵	رود زندگی جاری بود
۶۷	بانو زیبا پاریزی، پرستاری تازه نفس بودم
۶۷	دو هفته با گلاب
۶۷	شور جبهه در من ۲۰ ساله
۶۸	دکتر بیگدلی
۶۹	هراس در سنج
۷۰	مقتدایم حضرت عباس (س) است
۷۰	هفت سین در جبهه
۷۱	بانو کبری باقری، من پرستاری از خانواده‌ای شهید پرورم
۷۱	مبارزات انقلابی
۷۲	اعزام به سقز
۷۳	من در مهاباد
۷۳	آزادی خرمشهر
۷۴	پدرم

- خانواده شهیدپرور من..... ۷۴
- بانو وفا برزگری، پرستار لحظه های اورژانس بودم** ۷۷
- من در خرمشهر ۷۷
- ترور شهید آیت الله صدوقی (ره)..... ۷۸
- بانو شمس الملوک انتظاری، پرستاری چادری بودم** ۷۹
- تبعید به زاهدان ۷۹
- شهید کرمانی انقلاب ۸۰
- نوید ورود امام خمینی (ره) ۸۰
- حکم قتل به جرم چادر ۸۱
- بدطینتی کومله و شیرینی کام ما ۸۲
- شب های بلند مهاباد ۸۲
- دست در دست حضرت عباس (ع) ۸۳
- و هر چه می کردیم باز هم از روی رزمندگان شرمنده بودم ۸۳
- جسارت و اضطراب ۸۴
- اورا چه می شد؟! ۸۴
- خاله شمسی ۸۵
- وای خدای من !!! ۸۵
- بدرود نقده ۸۶
- هلهله ۸۶
- مدیون آزاده ها هستیم ۸۷
- بانوی طراز رباب محقق، ماما اما پرستار بودم** ۸۹
- نیرنگ به ساواک ۸۹
- دست در دست هم ۹۰
- حامل خون ۹۰
- بانو ماه منیر نظریان، پرستار بیمارستان فرخی بودم** ۹۲
- تلخ و شیرین انقلاب ۹۲
- کاروان مجروحین ۹۳
- بانو فاطمه پورداور، من پرستاری محرم بودم** ۹۴
- اجبار به کشف حجاب ۹۴

جرقه امید	۹۵
بوسه برپای جانبازان	۹۷
خواهر غساله	۹۸
پایرهنه	۹۹
۱۵۰ عدد ترکش	۹۹
آب آب	۹۹
مجری محبوب صدا و سیما	۱۰۰
کمک‌های مردمی	۱۰۰
برادران شهید	۱۰۱
حق نفس کشیدن	۱۰۲
شهادت آیت‌الله صدوقی(ره)	۱۰۲
پرستاری تا ابد	۱۰۲
بانو طاهره سلیمی، پرستاری با من از نوجوانی بود	۱۰۴
آماده شدن در دبیرستان	۱۰۴
دانشجوی پرستاری	۱۰۵
پرستاری از اولین مجروح	۱۰۵
تحمل روحانی	۱۰۶
مسئول قطره	۱۰۶
مادران اسوه	۱۰۷
بچه‌ها در جنگ	۱۰۷
بانو فاطمه سلطانی، پرستار بخش جراحی بودم	۱۱۰
بیمارستان علیه ساواک	۱۱۰
دست در دست	۱۱۰
بانو مریم پورشیدا، مدیر پرستار بودم	۱۱۲
تبریز	۱۱۲
برج مراقبت	۱۱۲
جراحی گرفت پوست	۱۱۳
جانباز	۱۱۴
۳۵ جراحی برای دمی زندگی	۱۱۴
آیت‌الله خاتمی	۱۱۴

بانوان داوطلب	۱۱۵
بانو ربابه امیری، پرستار مسئول بخش مجروحین بودم.	۱۱۶
انتفاضه در انقلاب اسلامی	۱۱۶
جبهه آبادان	۱۱۷
شهید شهریار رمضان پور	۱۱۸
بانو مهری اسلامی، من و خواهرانم پرستاریم	۱۲۰
روح پرو بال شکسته	۱۲۰
استقرار در سنج	۱۲۱
بانو نزهت صفی زاده، در خط مقدم پرستار بودم	۱۲۲
نی ریز	۱۲۲
کوچ خانوادگی به اهواز	۱۲۳
۳ سال در اهواز	۱۲۳
زندگی در اوج مرگ	۱۲۴
مجروحین عراقی	۱۲۵
فاجعه مکه	۱۲۵

مقدمه

«باید از دکترهای محترم و پرستاران و کارکنان عزیز بیمارستان‌ها که فداکاران اسلام و کشور را با گشاده‌رویی و مهر برادری و خواهری پذیرایی می‌کنند و به کمک قشری از ارزشمندترین قشرها به پا خاسته‌اند تقدیر و تشکر کنم. خدمت به همهٔ بیماران محترم خصوصاً فداکارانی که در راه هدف مقدس فداکاری کرده‌اند ارزشی است که با موازین طبیعی و مادی نتوان ارزیابی نمود. از خداوند تبارک و تعالی برای آنان که در خدمت بیماران و فداکاران در راه هدف مقدس کوشش شبانه‌روزی می‌نمایند طلب سعادت و رحمت می‌نمایم.

امید است از این نعمت و رحمتی که خداوند تعالی نصیب آنان فرموده است هرچه بیشتر بهره‌برداری نموده و بر حجم خدمت براین فداکاران ارزشمند و سایر بیماران که برادران و خواهران آنانند با لطافت و مهر و عطوفت بیفزایند.»
امام خمینی (ره) ۱۳۶۰/۱۱/۱۲

هشت سال دفاع مقدس، حدیث ماندگار پایداری، دلاوری و فداکاری ملتی است که در راه دفاع از مکتب، انقلاب، استقلال و آزادی میهن اسلامی خویش، قله‌های بلند رشادت و شهادت را درنوردیدند و دشمن تا دندان

مسلح و متکی به پشتیبانی یک دنیا را از رسیدن به اهداف شوم خود ناکام گذاشت.

گذر سالیان متمادی از پایان جنگ تحمیلی، نباید بگذارد نام و یاد مردانی که با سپر بلا نمودن جسم خود، درفش جمهوری اسلامی را به اهتزار درآوردند و همچنین زنانی که با بذل مهر و مهارت خویش، نام ایران را بلندآوازه کردند، در حافظه تاریخی جوانانی که آن روزها نبودند، کمرنگ شود.

سازمان نشرآثار و ارزش‌های مشارکت زنان در دفاع مقدس استان یزد، در راستای رسالت انتقال مفاهیم و تجربیات هشت سال دفاع مقدس به نسل آینده، مفتخر است به انتشار اثر پیشرو که گردآوری خاطرات شیر زنان ایرانی در نقش پرستاران و امدادگران در جبهه‌های رزم و یا پشت جبهه‌هاست. آنانی که از جسم و روح، خانواده و موقعیت خود گذشتند تا بتوانند در تسکین آلام برادران رزمنده و مردمان بی‌گناه جنگ زده، مفید باشند.

در این نوشتار با تأسی به فرمایش مقام معظم رهبری (مدظله العالی) که خواستار هنرآفرینی قلم در نگارش تاریخ دفاع مقدس شدند، سعی شده است ضمن امانت‌داری، حقایق را برای نسل جوان خواننده، شیرین و داستان‌گونه ابراز نمود تا با طبع و ذائقه ایشان عجین گردد.

باشد که ان شاء الله آنچه حق تعالی، براین آب و خاک، به نام سرنوشت محتوم نموده است، به ید کارآزموده جوانانی آگاه و آشنا به عقبه بلند تاریخی خود، رقم خورد.

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان یزد

دیباچه

قلم از نوشتن درباره آنچه است که رهبر معظم انقلاب آیت الله خامنه‌ای علیه السلام آن را گنج دفاع مقدس نامیدند، سرافکننده و واژه‌ها خود شرمسار و پریشانند. چه می‌توان گفت که گوشه‌ای از آن همه باشد؟ تنها و تنها شاید همانند کردن کربلای ایران به کربلای حسینی، حق مطلب را به درستی ادا کند.

جلوه‌ای از عاشورای پسر فاطمه زهرا (س)، دفاع مقدس، نام آشنا ترین واژه در قاموس حماسه‌های عزت‌آفرین ایران است که خاطرات دلاوری‌ها و از خودگذشتگی‌های آن، در تاریخ شکوهمند این دیار به یادگار مانده است. دفاع مقدس همراه با آتش، خون، گرسنگی، تشنگی، کمبود تجهیزات و نبرد نابرابر با یک جهان دشمن تا دندان مسلح، یقیناً جلوه امروزین کربلای خونین دهه ۶۰ هجری بود. جنگی که در آن می‌توانستی حسینیان، زینبیان و پیروان امامت و ولایت را با تمام وجود نظاره‌گر باشی. آن روزها هر کس هر آنچه که در توان داشت برای برادر و خواهر دینی‌اش، انجام می‌داد. جمهوری نوپای اسلامی ایران به یک خانواده بدل شده بود که رهبر کبیر انقلاب امام

خمینی (ره) پدرانۀ آن را از ورطه بلا محافظت نمودند.

در خانه ایران زمین و در روزگار جنگ تحمیلی، اکبرهای رعنا قد، قاسم‌های رشید، عباس‌های جانباز، لیلای صبور، سکینه‌های دردمند، رقیه‌های آینده‌ساز و زینب‌های امیدوار بسیار بودند. چنان که شاید اگر همدلی، صبر، استقامت و نیروی عظیم عشق، امید و توکل در آن شرایط بحرانی نبود، امروز دیگر شیعه و ایران یک پارچه رویایی بیش نبود.

مردان مرد سرزمینم! وجودتان غرورآفرین بود؛ اما حافظه عادل تاریخ، دوشادوش شما از خودگذشتگی و حمایت‌های زنان همواره صبور ایرانی را فراموش نخواهد کرد. زنانی که با تأسی از الگوی زینب (س) که از نظر کارشناسان امروزی نقش روانشناس، جامعه‌شناس، روان‌کاو، مشاور و مربی را در آن شرایط برای سالار شهیدان کربلا و اصحاب آن حضرت به خصوص زنان و کودکان ایفا می‌نمود و بعد از روز عاشورا نیز نقش تعیین‌کننده‌ای را نگهداری دین مبین اسلام و بازگویی واقعه کربلا به مسلمانان جهان ایفا کرد، قدم در راه گذاشته و تا پیروزی پا پس نکشیدند.

بی‌شک، اکنون تلاش‌های بی‌دریغ و دلسوزانه، همدردی بی‌منت و خواهرانه، شب‌بیداری و روزهای پرفشار، بغض‌های در گلو اسیر و دست‌های به دعا برداشته شده، نیت‌های الهی و وجود خدایی پرستاران بر هیچ دیده بینا و بصیری پوشیده نیست.

کلام آخر آن که همه آنچه امروز از ایرانی و ایران امن باقی است، مدیون گذر از خویش و نیت‌های خدایی رادمردان و شیرزنانی است که برخی بال پرواز گشوده جنت مکان شدند و برخی دیگر با دنیای خاطرات در ذهن و جسمی فرسوده و جانباز هر روزشان را به شوق شهادت به شب‌های پردردشان پیوند می‌زنند.

امید است ثبت و ضبط این قسم خاطرات، بتواند فرصتی فراهم کند تا زنان و دخترانی که بانوی بزرگوار اسلام، حضرت زهرا (س) و دختر ارجمندشان

زینب(س) را به عنوان الگوی خویش انتخاب کرده‌اند، از بانوان طراز^۱ این مسیر سرمشق گیرند. زنانی که در عین زن بودن، مادر و همسر بودن، نقش پررنگ و اثرگذار اجتماعی خویش را در دوران دفاع از ناموس و ارزش‌ها، جاودانه کردند.

فاطمه عابدی

ما پرستار دل خسته بیمارانی‌م

بر کویر دل این خسته دلان بارانیم

سمبل صبر و امیدیم در این ره کز صبر

چون به ایوب‌نبی می‌مانیم

راه سختی است؛ ولی ما نه شکایت داریم

و در این راه نرنجیم که عادت داریم

خنده‌ی شوق نشیند به لب ما هر دم

که به هر ثانیه !! هفتاد عبادت داریم

ما پرستار دل و روح و روان‌ها هستیم

آشنا با همه قوم و زبان‌ها هستیم

گاه هم صحبت تنهایی یک مادر پیر

گاه هم سنگ‌رویی‌ای جوان‌ها هستیم

کار هر کس نبود اینکه پرستار شود

دل ز دنیا برهد، همدل بیمار شود

عشق می‌خواهد و آزادگی و قلب صبور

هر که آزاده بود، عاشق این کار شود

شاعر پرستار (مرتضی مرادپور)

۱. طراز در واژه به معنی الگوست.

بانو صدیقه زارع، من یک مادر پرستارم

توبیخ برای حجاب

سال آغازین مزین شدن من به عنوان پرستار، حکومت طاغوت هرچند متزلزل؛ اما هنوز برقرار بود. لباس سفید نیم آستینی به همراه کلاه به ما تحویل دادند که باید از آن استفاده می کردیم. من تکنسین اتاق عمل بودم، به دلیل اعتقادم به حجاب در تمامی ساعات موظفی ام از اتاق عمل بیرون نمی آمدم و اصلا در هیچ یک از مراسم بیمارستان حاضر نمی شدم. عدم مشارکت من در جشن های همکاران بیمارستانی ام و اصرارم بر رعایت شئونات اسلامی موجب درج اولین و آخرین توبیخ در پرونده کاری ام و در اولین سال خدمت شد؛ اما افتخارم آن است که اولین تشویق را از دست امام خمینی (ره) که به دست خط خودشان متبرک بود، دریافت کردم.

بازگشت دوباره

یک سالی بود کسوت حضرت زینب (س) به تن کرده بودم که چهارشنبه سیاه خرمشهر رقم خورد. جنگ دامن شوم خود را بر شهرهای جنوب ایران گستراند. خرمشهر، اهواز، آبادان، دزفول و دیگر اعضای بدن جمهوری نوپای اسلامی مان، همه و همه به طلسم جغد شوم جنگ درآمدند.

بوی باروت، نفیر خمپاره‌ها و گونی‌های پر شده از قطعات بدن مطهر شهدای موشک باران‌ها، زنان و کودکان، غیر نظامیان از هر قشر و جایگاهی، کمبود غذا و آب و هزاران مصیبت زیبای^۱ دیگر، مسئولین را برآن داشت تا حد ممکن شهر را تخلیه کنند.

با حمله صدامیان به پادگان ۹۲ زرهی ارتش در آبادان و شهادت صدها نفر، با وجود آن که من زیر میزی در اتاق عمل بیمارستان رازی پنهان شدم. اما مجبور به ترک شهر شدیم. گروهی از پرستاران و پزشکان بودیم بالباس‌های فرم بیمارستان که به محض خروج از شهر در بیابان‌های اطراف، پیاده شدیم تا مینی‌بوس‌ها و اتوبوس‌ها دوباره به شهر برگردند و سایر مردم را از مرگ نجات دهند. هر چند جسم‌مان تشنه و گرسنه و روح‌مان بیمار بود، اما با شنیدن اخبار ناگوار شدت ضایعات و تعداد روز افزون مجروحین در شهر، شب همگی تصمیم به بازگشت گرفتیم و صبح آن شب پرتنش، همه در جایگاه‌های خود در بیمارستان رازی، مجدد مشغول به امداد شدیم.

مادر است و مادرانه هایش

چهار فرزندم را به دست کاردان فاطمه‌ای سپردم که بی‌دریغ نبودن‌ها و بودن‌های پراز تنش و خستگی‌ام را برایشان جبران کند. بانو فاطمه، زن ساده و سختی کشیده از دیار آبادان بود و منت‌های آرزویش زیارت خانه خدا. چه باید می‌کردم به جز آنچه کردم.

۱. حضرت زینب کبری (س): «فی الکربلا ما رأیت الا جمیلا.»

به پاس مادرانه‌های پرمحبتش برای جگرگوشه‌هایم، حواله زیارت حجبی را که امام خمینی (ره) برای قدردانی به همراه دست خط مبارک‌شان به من اهدا کردند، با طیب خاطر به او بخشیدم.

هر دو گریستیم. او برای نیل به آرزویش و من برای بودن‌های بی‌بودنم، برای ثمره‌های زندگی‌ام در سال‌های پرفراز و نشیب دفاع.

جانبازی به برکت حضرت عباس (ع)

شهید تندگویان را می‌شناختم. در احمدآباد آبادان همسایه بودیم. روزی که رژیم بعث او را اسیر کرد، ۸ نفر پرستار نیز به اسارت درآمدند. ما ۱۲ نفر^۲ برای امداد به جاده ماهشهر - آبادان اعزام شده بودیم. ۴ نفرمان بر اثر موج انفجار به داخل گودالی پرتاب شدیم. از جمله من که بر اثر اصابت ترکش خمپاره از ناحیه شکم مجروح شده و بلافاصله به تهران اعزام شدم.

هرچند روز عاشورا نبودم که چون مولایم حضرت ابوالفضل العباس (س) جان برکف باشم؛ اما همان روز، فیض جان‌نثاری برای اسلام را برای امام زمانم (عج) هدیه کردم.^۳

شهدای بی‌نام و نشان

جنگ چهره کریه‌ی دارد، به هیچ‌کس رحم نمی‌کند. باید ۲۵ زن باردار، سرشار امید و آرزو برای طفل‌های در بطن‌شان را باهراس بسیار از خرمشهر به مکانی امن منتقل می‌کردیم. من همراهشان شدم. آیت‌الله صدوقی (ره) قول حمایت دادند، قرار شد با قطار به یزد منتقل شوند، اما ۱۰ مادر جوان و بی‌گناه از شدت خونریزی و کمبود امکانات در قطار به فیض شهادت نائل آمدند. آیت‌الله صدوقی (ره) با چشم اشک بار خود به استقبال آمدند.

۲. از ۱۲ نفر پرستار ۸ نفر اسیر می‌شوند. سال‌های پس از جنگ ۴ نفر ایشان آزاد می‌شوند اما متأسفانه هنوز از سرنوشت ۴ تن از ایشان هیچ اطلاعاتی در دست نیست.

۳. بانو صدیقه زارع علیرغم داشتن پرونده در بنیاد شهید و امور ایثارگران و مدارک کامل جانبازی تا امروز حاضر به پذیرفتن عنوان جانبازی از این بنیاد نشده است.

چمران دیگر تکرار نمی‌شود

در روزهای پرتلهاب آبادان بارها گاوصندوق‌های بانک ملی سنگربانان گنج جانمان شدند. گاوصندوق‌هایی که اغلب به مجروحین اختصاص می‌دادیم و خود در کنار آنها، هراسان چمبره می‌زدیم. انسان است و ترس‌هایش!! در این سال‌ها هر وقت از شدت فشارها، مأیوس و دردمند می‌شدم، احساس می‌کردم روح پژمرده‌ام در میان طوفان حوادث همچون پیرکاه به این طرف و آن طرف کشانیده می‌شود و فقط بر حسب وظیفه به حضور در راه مبارزه ادامه می‌دهم، ناگهان حضور الهی عزیزی چون شهید رجائی یا شهید چمران، تسلی خاطر می‌شد. مرا از گرداب بیرون می‌کشید و روحم را جلا می‌داد.

شهید چمران با سخنان از دل برخواسته‌اش، با همراهی زنان و مردان چریک به دفعات در بیمارستان رازی، مرهم جسم و جان زخم خوردگان جنگ بود. بارها در کنار تخت مجروحین زمزمه وار زیارت عاشورا می‌خواند و از درگاه ایزد لایزال آرامش ایشان را می‌طلبید.

چمران فرد خاکی منشی بود که روحی الهی داشت. بار آخری که ایشان را دیدم از ناحیه گردن، مجروح شده بود؛ اما به محض پانسمان، از جای برخواسته و بدون تعلل به سمت وعده‌گاهش با معبود شتافت. ۳ روز بعد خبر شهادتش را که مشتاق به آن بود، شنیدم.

بازی خون و آتش

بانک خون بیمارستان را سرقت کرده بودند. تعداد مجروحین و شدت جراحات وارده زیاد بود و مسئولیت تهیه خون از بیمارستان شرکت نفت به من واگذار شد. با ۲ پرستار و پزشک جوانی سوار بر آمبولانس بیمارستان شدیم تا هریک در محل مأموریت خود پیاده شویم. در لحظه آخر به یاد آوردم که باید ۲ پرونده را نیز با خود می‌بردم. با ناراحتی بسیار به خاطر

فراموشی و به تعویق افتادن مأموریتیم از آمبولانس پیاده شدم. لحظاتی بعد موشک حامل مرگ به آمبولانس خورد. وجود مطهر همکارانم در آتش سوخت و تنها سر جدا شده راننده بجا ماند^۴ و من باز از فیض شهادت جا ماندم.

۴. پرستاران و پزشکان جوان بسیاری در این سال-ها به فیض شهادت نائل آمدند از جمله دکتر یوسفیان که در اتاق عمل‌های صحرایی بسیار فعال بود و خانم دکتر بهرامی که با وجود داشتن دو بچه کوچک به جبهه آمد و در اشغال آبادان مشتاقانه به دیدار معبود شتافت.

بانو مریم کاتبی، من یک پرستار؛ اما زمینی بودم

جوانه انقلاب

نوجوانی بیش نبودم که در سایه پربرکت پدر مبارزم به آرزوهای بلند امام خمینی(ره) دچار شدم. پدر که بیمار شد و ناکام از نیل به رؤیای انقلاب، پرکشید، چادر شیرزنی چون مادر، سایبان سرمان شد. ۷ خواهر و برادر بودیم که هم دوش مادر، در تظاهرات مردمی شرکت می کردیم و شب ها بر پشت بام های محله ی جماران هم صدا با غریوهای «الله اکبر» مردم رعشه بر کالبد طاغوتیان کاخ سعد آباد و نیاوران می انداختیم.

۱۶ ساله که شدم دیپلم گرفتم و بلافاصله به دانشگاه وارد شدم و سعادت شاگردی دکتر فیاض بخش که از اساتید انقلابی بودند را پیدا کردم. آن روزها همراه با ایشان و دکتر ولایتی در باغ منزل هایی که مردم برای درمان، اسکان و اختفای سربازان، نظامیان و انقلابیون از دست رژیم اختصاص داده بودند، به امر امداد رسانی مشغول شدم.

روزهای تلخ و شیرینی بود. پراز بیم و امید، خون و عشق. شاه که رفت. نهال امید در دل های خسته ما که با عشق به امام (ره)، مردم و خون شهدای مظلوم آبیاری شده بود جوانه انقلاب اسلامی زد.

تاریخی شرمسار از فجایع کومله

هنوز نهال انقلاب نورس بود که گروهک ها دور تا دور ایران زمین فتنه به پا کرده و داعیه تجزیه طلبی علم کردند. خبرهای کردستان و کومله هراس انگیزتر از هر جبهه دیگر می رسید. چه سرها که از جوانان پاک بسیجی و سپاهی جلوی پای عروس های سیاه روز بریده نشد، چه بدن های مطهری که مثله نشد، چه پوست هایی که با کاه پر نشد و چه جنایت هایی که تاریخ شرمسار، آن را در بطن خود پنهان نکرد.

پدرامت که اندوهگین شد و امر به نجات کردستان به ویژه پاوه و مریوان داد، سیل جوانان بود که در مساجد برای اعزام حاضر شدند. من که از دیدن و شنیدن اخبار واصله از فجایع کردستان بسیار ترسیده بودم، مدام خدا را شکر می کردم که به واسطه زن بودن حکم جهاد بر من واجب نیست!!

دکتر فیاض بخش به من امر کرد، به کردستان برو!!

حس کردم سقف مسجد بر سرم آوار شد. با وجود عجز و لابه و تلاش من برای نرفتن به کام شیطانی کومله و دموکرات، به واسطه تجربه و نوع کارم، با ترس و لرز همراه تیم امداد شدم؛ اما مشروط بر آن که فقط یک هفته آنجا بمانم و بس. وقتی شنیدم به دلیل عدم امنیت جاده ها باید از کرمانشاه با هلی کوپترهای نظامی به منطقه برویم، بدون شک اگر ذکر آرامش بخش «الا بذکر الله تطمئن القلوب» که مادر به من آموخت، نبود قالب تهی می کردم. تمام لحظات پرواز با هلی کوپتر را به یاد دارم که در حال ذکر و دعا بودم. نمی دانستم به کدام شهر اعزام می شویم. به مقصد که رسیدیم برادر احمد که بعدها فهمیدیم فرمانده سپاه مریوان است، به استقبال آمده بود.

شیطنت‌های دخترانه

۳۱ شهریور بود که به مریوان رسیدیم؛ اما برادر احمد متوسلیان در همان آغاز به صراحت گفت: «ما برای بیمارستان نیرو نمی‌خواهیم. دغدغه ما الان امنیت است و بس».

آن لحظه حال مرا در نظر بگیرید. برای یک هفته به مأموریت رفتم که ۳ روز آن در مسیر از تهران به کرمانشاه و سپس مریوان گذشت و در ذهن خودم حساب لحظه، لحظه ۴ روز بعدی را می‌کردم که به ناگاه با این سخن فرمانده، گویی درهای رحمت برویم گشوده شد. ۲۰ ساله بودم پراز شور جوانی و ...

میل به زندگی!!

با ذوق به نمایندگی از ۳ خانم دیگر هم‌سفرم گفتم: «چشم برادر ما سریع برمی‌گردیم.»

اما شیطنت‌های دخترانه کار دستانمان داد. در هلی‌کوپتر که بودیم، برادری سپاهی از ما پرسید شما کار با تفنگ را بلدید؟ من به هم‌سفرهایم که بسیار مظلوم بودند نگاهی کرده و بادی به غیغب انداختم و با حظی وافرو پز بسیار در صدایم گفتم: «تیراندازی با چه اسلحه‌ای مدنظرتان است؟ با کلت یا تیربار؟» یعنی که مثلاً من خیلی می‌دانم در حالی که تنها ۶ تا تیر در پادگان امام علی (ع) در یکی از روزهای اسفند ۵۷ شلیک کرده‌بودم و بس. نشان به آن نشان که هرچند مستقیم به سمت سیبل‌ها زدیم؛ اما اصلاً هیچ تیری به هیچ کدام از آن سیبل‌ها نخورد. وقتی که رفتیم سیبل‌ها را آوردیم، ترو تمیز و مهبای شلیک دوباره بودند!! من این قدر تیراندازی بلد بودم!!

برادر متوسلیان که در جریان این ادعای پرطمطراق بود گفت: «شما آموزش نظامی دیده‌اید. برای تأمین امنیت باید بمانید.»

هرچه کردیم از التماس و اعتراف گرفته تا گریه و تهدید، تأثیری نداشت و مجبور شدیم بمانیم. هرچند الطاف خفیه الهی را بعدها در این اصرار دیدم.

تیم زنان چریک

زنان کرد کومله جنایات زیادی را در کردستان رقم زدند. آنها با استفاده از چین و شکن لباس‌های محلی خود و حیای برادران که مانع از بازرسی ایشان می‌شد، سلاح‌ها و تجهیزات نظامی بسیاری جابجا می‌کردند. تأمین امنیت در شهرها وقتی ممکن می‌شد که در جاده‌ها و مسیرها بازرسی کامل صورت پذیرد. برادر احمد به برادر یدالله دستور داد به ما آموزش تیراندازی به پوکه فشنگ با دوهدف بدهد.

برای اینکه نخست، بازرسی از زنان را ما عهده‌دار شویم و دیگر آن‌که جاسوس‌های کومله مستقر در کوه‌ها با دیدن بانوان تیرانداز از فاصله دور، بر این باور برسند که پوکه‌های گذاشته شده برای هدف‌گیری حاصل از شلیک‌های دقیق ما به هدف است.

ما تنها ۴ نفر زن بودیم؛ اما به لطف خدا وحشت در دل هایشان خانه کرد و در همه جا پیچید که سپاه، زنان چریک به منطقه اعزام کرده است.

دختر و جنگ

مگر جبهه جای بچه‌بازی است؟ مگر زن به جبهه می‌رود؟ اگر این دختران اسیر شوند؟ اگر غفلت کنند و کومله بخواهد ایشان را به سبک وحشیانه خود بکشد؟ چرا مثل کومله از زنان سوء استفاده می‌کنید؟ ...

برادر احمد بود و هزاران حرف و حدیث که مردانه در برابر آن قد علم کرد. هر چند در انجام وظایف بسیار جدی بود و از هیچ خطایی به سادگی چشم‌پوشی نمی‌کرد؛ اما در عین حال هم هوای جسم ما را از حمله‌ها و پاتک‌های کومله داشت و هم آرامش روحمان را از گزند طعنه‌ها و ریشخندهای ناجوانمردانه.

اما دلتنگی را چه کنیم؟! خانواده‌های ما مستأصل بودند. فرزندانشان را، آن هم دختر تنها برای یک هفته به کردستان فرستادند و با گذشت ماه‌ها هنوز خبری از آنها ندارند. در کدام شهر هستند؟ کی برمی‌گردند؟ آنجا چه

می‌کنند؟ سلامت هستند؟ اصلاً زنده‌اند؟

یک ستون نیروی به خون غلطیده

روزهای پایانی سال ۱۳۵۹ بود. ۶ ماهی می‌شد که به کردستان رفته و با شرایط اخت شده بودیم. هم در تأمین امنیت شریک بودیم و هم در امر امداد رسانی. به دلیل دوری از مرکز و قطع بودن راه‌های ارتباطی و نیز وجود نداشتن تجهیزات رسانه‌ای، هنوز از شروع جنگ تحمیلی اطلاعی نداشتیم. دنیای آن روزهای ما در گلوله و خون، نفاق، جنایت، هراس و عشق خلاصه می‌شد. گذر هرنانیه و زنده بودن ما در آن شرایط موهبتی بود که به درستی قدر آن را می‌دانستیم.

در گوشه‌ای از حیاط بیمارستان، لحظات ناب استراحتم را با اشک و سجده مزین کرده بودم که وانت آبی ارتش با جویباری از خون در پی، وارد شد. نمی‌فهمیدم چه شده است! اشک‌هایم امان نمی‌داد. به فضل خدا همه چیز را تار می‌دیدم. نمی‌توانید تصور کنید تپه‌ای از کالبدهای به خون غلطیده، مجروح یا شهید. نه عضو و نه چهره‌ای مشخص نبود هیچ معلوم نبود. دسته‌ای از بچه‌های سپاه در جاده «گاران» مورد تجاوز کومله و دموکرات قرار گرفته و ناجوانمردانه به رگبار بسته شده بودند. می‌گریستم و به تخلیه وانت کمک می‌کردم. خون بود و خون.

خدایا آیا این چهره برادر محمد توسلی نیست؟! یار شفیق احمد متوسلیان!! سریع او را که از همه وجودش خون فوران می‌کرد، روی زمین گذاشتم. به دنبال رگ‌گیری برای وصل کردن سرم بودم که دکتر حسن خان، پزشک هندی بیمارستان مریوان، مرا کنار زد. پیشانی بلند محمد که مایه اعتبار جبهه غرب بود با گلوله تک‌تیراندازان سوراخ شده بود و روح بلند، مهربان و عزیز او به سوی معبود شتافته بود.

آن شب تا صبح همه به خون آغشته می‌گریستند. برادر محمد یکی از خوش

برخوردترین و مهربان‌ترین افرادی بود که از آن روزها به یاد دارم. هرکاری برای هرکسی می‌توانست می‌کرد دلجویی بی‌دریغ از خانواده‌های کردی که در روستاهای اطراف ساکن بوده و در مضیقه بسیار به سر می‌بردند، او را محبوب‌تر کرده بود. زنان کرد بر نعش مطهر او مادرانه مویه کرده و عزاداری نمودند. احمد متوسلیان سر بر سینه ستبر او ساعت‌ها راز و نیاز کرد. به برکت خون دسته شهدای مظلوم، خبر مرگ «چهار چشم»، فرمانده پرترفدار گروهک کومله که جنایت‌کاری شناخته شده بود، تأیید و جسدش به بیمارستان آورده شد اما...

سلام زندگی

آن روز منحوس روبه‌اتمام بود که برادر متوسلیان از بیمارستان رفت. اورفت تا کظم غیض کرده و چشمش به جسد فرمانده ملعون کومله نیفتد. غروب آن روز رنگ و بوی دیگری داشت. از آن غروب‌ها بود شبیه غروب‌های عصر جمعه که هر چه می‌کنی اشک‌ها خودشان جاری می‌شوند. خواسته و ناخواسته ره از چشم‌ها به بیرون می‌گشایند تا دلت را صیقلی کنند. همان وقت‌هایی که منتظر بهانه‌ای و تا به خودت می‌آیی کل صورتت خیس از بغض‌های شکسته در گلو و داغ‌های حق‌های بردل مانده است.

در رکوع نماز بودم که ناگهان ساختمان بیمارستان لرزید و شیشه‌ها فرو ریخت. تا به خود آمدم فریاد دکتر حسن خان بود و صدای بچه‌ها که مرا به پناهگاه فرا می‌خواندند. اتاقی بود که به عنوان انبار سرم‌ها و پایه سرم از آن استفاده می‌کردیم. از در و دیوارش موش‌ها بالا و پایین می‌رفتند. آنجا پناه گرفتیم. آنقدر ترسیدیم که هراس از موش را به فراموشی سپردیم. کومله برای بردن نعش رهبر خود آمده و بی‌میل به انتقام‌گیری نبود. نیروهای منافق خبر حضور تعداد پرسنل را به آنها رسانده بودند. اتاق به دنبال مان می‌گشتند و دیوانه‌وار مجروحین را به رگبار کینه‌شان بسته بودند.

با بی سیم همراه برادر تقی کسب تکلیف کردیم. دستور واضح بود: «وصیت کنید، گرد هم آمده، نارنجک را بکشید.»

آبروی ناموس انقلاب در خطر بود. تکه‌ای کاغذ برداشتم به عنوان وصیت نامه آن را از صداها نام «محمد توسلی» پر کردم و در انتها شرمگین از روی مادرم، اعتراف کردم که ۱۰ هزار تومان پنهان از دید او پیش دوستم، سهیلا، گذاشته‌ام. برای آن مبلغ توصیه‌ها داشتم که بعدها مایه مزاح خانواده‌ام شد.

دل که می‌شکند چه‌ها می‌کند. سر به زیر، تن به سرنوشت مان سپرده بودیم که ناگهان برادر احمد در بی سیم فریاد زد: «دست نگهدارید، موفق شدیم» در آن روزها این زیباترین نغمه‌ای بود که شنیدم. سلام زندگی دوباره‌ام!!

وصیت نامه‌ای که به یادگار ماند

کاغذی که در انبار متروکه بیمارستان مریوان در لحظات حساس جدال با مرگ نوشتم، امروز به برگ‌های لبخندهای گاه گاه خانواده‌ام بدل شده است.

در متن این وصیت نامه با عذرخواهی و حلاوت طلبی از مادرم، به ایشان اعتراف می‌کنم که روزی که شما از من پول خواستی، من پول داشتم؛ اما چون شما دیگر آن مبلغ را بر نمی‌گرداندی به امانت نزد دوستم، سهیلا، گذاشتم.

ادامه وصیت نامه من برای این مبلغ ۱۰ هزار تومانی است!!

«.... مادر عزیزم، لطفاً برای برادران و خواهرانم و نیز برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایم هدیه‌ای از طرف من به یادگار بخرید. بخشی از آن را به حساب ۱۰۰ امام واریز نمایید. ده سال نماز و روزه قضا برایم ادا کنید. بخشی را برای مستمندان در راه خدا انفاق کنید و برای آموزش من صدقه بدهید...» مادرم مدت‌ها پس از خواندن آن با خنده می‌گفت: «خوب شد تو شهید نشدی و گرنه با این وصیت میلیونی که بر این ۱۰ هزار تومان کردی ما کلی بدهکار می‌شدیم.»

بازگشت به خانه

بعد از آن همه کینه و خون، دلم پرمی کشید برای آغوش بی منت مادر و یک دل سیراشک روان و البته برای خندیدن و سر به سر گذاشتن با خواهرم، برای اخم‌ها و حمایت‌های برادرم و...

۱۲ اسفند ۱۳۵۹ بعد از ۷ ماه و فقط برای یک هفته به خانه بازگشتم. ما ۴ نفر به همراهی برادر تقی که توسط برادر احمد متوسلیان مأمور همراهی مان شد، دقیقاً شبی به تهران وارد شدیم که بنی صدر شمشیر نفاق علیه شهید بهشتی را از رو بسته بود و دستور داده بود جوانان حزب اللهی را از بام دانشگاه تهران به پایین پرت کنند.

جو متشنج بود و بوی دود لاستیک‌های آتش زده و کوکتل مولوتف‌های پرتاب شده فضای شهر را پر کرده بود. ما که به دنبال آرامش و امنیت آواره جبهه مرزها شده بودیم، از دیدن ناامنی در پایتخت خون گریه می کردیم و لحظه به لحظه سختی‌های این ۶ ماه از جلوی دیدگان اشک آلوده مان رژه می رفت.

به هر سختی و مصیبتی بود پشت در خانه رسیدیم. قلب بی طاقتم چون گنجشکی در قفس سینه‌ام، خود را به در و دیوار می کوبید. آهسته از در حیات که همیشه به روی مهمانان گشوده بود به اشتیاق بوسه مادر گذشتم.

مادرم، مادر نازنینم، ستون خانواده و الگوی من بی طاقت تراز من، گریان و پریشان مرا به خود می فشرد. آنقدر ذوق زده شده بود که به جای چادرش ملحفه بر سر کشیده بود. می گریست و فریاد می زد: «بیایید مریم زنده است... بیایید مریمم آمده...»

شیرزنی به نام مادر

هرچه من از جنگ و کردستان فراری بودم، مادرم حامی و محرک من بود. او بود که مرا به رفتن تشویق کرد. من می گریستم و او برایم ساک می بست. من فرار می کردم، او برایم آینه و قرآن آماده می کرد. برخلاف سایر مادران،

مادر نازنین من که بعد از فوت پدر بهترین الگو برای مبارزات انقلابی ما بود، چون کوه در برابر هجمه طعنه‌های آشنایان و مخالفت اعضای فامیل در مورد حضور دختری جوان در جبهه، پشت من ایستاد.

خواهرانم برایم از چشم‌های بارانی مادر در خفای ۷ ماهه که از زنده بودنم نا امید بودند و نیز از دم گرم مادر در برابر غرض‌ورزی‌های برخی معاندین و کوتاه فکران گفتند.

«خدایا برای مادرانه‌های مادرم تو را سپاس.»

کمپوت گوجه سبز

جبهه غرب کشور، جبهه فقیر و بی‌بضاعتی بود. جبهه مظلوم و سراسر معنویتی که هنوز هم ناشناخته و مظلوم مانده است. جبهه‌ای که از دشمن و خودی لطمه می‌خورد و از حداقل امکانات و تجهیزات برخوردار بود. مدت‌ها از این جبهه حتی مواد غذایی و تسلیحات نظامی دریغ می‌شد. اولین باری که کمک‌های مردمی به مریوان رسید، تعدادی کمپوت بدون پرچسب بود که ما با شادی آنها را در سردخانه نگهداری اجساد شهدا گذاشتیم تا خنک شود و با ذوق آنها را برای تقویت مجروحان بیمارستان باز کردیم. یکی از مجروحینی که من عهده دار مراقبت از ایشان بودم. جوانی بود، که میزان زیادی خون از دست داده بود و یک کمپوت شیرین می‌توانست در بهبود او موثر باشد؛ اما اولین قاشق از کمپوت سبزرنگ او را تا مرز افت قند پیش برد.

کمپوت‌های اهدایی به ما کمپوت گوجه سبز بود!!!

پنس

شهید «علیرضا ایراندوست» دانشجوی نخبه پزشکی دانشگاه تهران بود. جوان اصفهانی دوست داشتنی که داوطلبانه برای کمک به جبهه غرب آمده بود و بارها جان مجروحین را نجات داده بود؛ اما حیف از جان خودش!!

کمبودهای بسیاری در مریوان بود. وقتی برادر ایراندوست مجروح شد به علت نبود پنس دسته بلند در اتاق عمل و نیز دیر رسیدن هلی کوپتر برای اعزام، وجود او در جلوی چشم‌های بارانی ما پژمرد و پریز شد.

جاذبه و دافعه برادر احمد متوسلیان (۱)

بعضی انسان‌ها همیشه ماندگارند چه باشند و چه نباشند، نام و یادشان در ذهن‌ها پررنگ می‌ماند. بی شک برادر احمد متوسلیان یکی از این مردان استثنایی روزگار بود.

بار اولی که او را بر باند هلی کوپتر مریوان دیدم، ترسیده بودم. در آن لحظات بیش از هر چیز برادر احمد را فردی جدی و قاطع دیدم که به هیچ وجه از آنچه باید می‌شد، گذشت نمی‌کرد حتی به قیمت اشک‌های من.

در آموزش‌های نظامی ما مصمم بود و از کوچکترین اشتباهی اغماض نمی‌کرد. از ما ۴ نفر زنی که برای امداد به آنجا رفته بودیم، چریک‌های فدایی ساخت که نه تنها جسم؛ بلکه حتی روح‌مان را برای برقراری امنیت در کردستان جمهوری اسلامی ایران اهدا می‌کردیم. به شکلی که هنوز هم بعد از گذر سالیان دراز، قلب من برای کردستان می‌تپد.

برایم بسیار عجیب بود که این برادر احمد که من او را می‌شناختم در میان رزمندگان بسیار محبوب بود و بارها و بارها برادران سعی می‌کردند از بُعد دیگر الهی شخصیت او برای من پرده بردارند؛ اما من تنها او را فرمانده می‌دیدم و بس. تا اینکه برادر احمد از ناحیه پا مجروح شد. هرچه کردیم زیر بار بیهوشی نرفت. ضدانقلاب در کردستان بسیار نفوذ داشت و برادر احمد یکی از مردانی بود که کموله و دموکرات برای سر او جایزه تعیین کرده بودند. پزشک‌ها مستأصل شده بودند و جرأت انجام جراحی را نداشتند. شیرمرد زخمی مریوان، زمزمه‌ای در گوش یکی از آنها کرد و پزشکی که مدام فریاد می‌زد: «من شکنجه گر ساواک نیستم». در کمال شگفتی کادر درمان مہیای جراحی شد.

۵۰ میلی گرم مسکن برای او تزریق کردیم. «بسم الله» گفت و در حالیکه به شدت عرق کرده بود، آستین لباسش را میان دندان گرفت. چند نفر از همکاران با دیدن وضعیت سوخته پوست پا و استخوان های جابه جا شده فرمانده محبوب و بیش از همه میزان دردی که او تحمل می کرد، از ادامه جراحی انصراف دادند. آنها می گفتند: به صورت برادر احمد که می نگریم احساس می کنیم ما جلادیم از بس که بی صدا و آرام است. بالاخره به هر مصیبت و سختی بود بعد از ساعتی توانستیم استخوان ها را کنار هم بگذاریم و قسمت های سوخته پا را پانسمان کنیم و گچ بگیریم. قرار شد، برادر احمد مدتی استراحت کند تا استخوان ها جوش بخورد؛ اما چند روز بعد او با همان پا در کوهستان های کردستان عملیات را فرماندهی می کرد. فرماندهی که نه چون سربازی چریک؛ بلکه خود پیش تر از نیروهایش درگیر می شد.

جاذبه و دافعه برادر احمد متوسلیان (۲)

قرار بود برادر احمد هر روز برای تجدید پانسمان محل های سوخته پا به بیمارستان بیاید؛ اما چند روزی که گذشت هر چه صبر کردم خبری از او نشد. چون برق نداشتیم صبح ها حدود ۱۱ ایشان به بیمارستان می آمد. تلفنی همدلی داشتیم، به سپاه زنگ زدم و از برادر علی پرسیدم چرا ایشان نیامدند. عجیب آن که برادر علی با ناراحتی گفت: «والا ما هم در کار ایشان مانده ایم، بعد از نماز صبح به حمام رفته و تا الان هر چه ایشان را صدا زدیم، بیرون نمی آید؛ حتی از فرماندهی ارتش تماس گرفتند، هر چه برادر میرکیان صدایشان کرد، فقط صدای گریه ایشان پاسخگو بود.»

گفتم: «ای بابا این برادر چرا این طور می کند گچش خیس می شود، بخار می گیرد و سنگین می شود. وسایل پانسمان را برای ایشان آماده کردیم و...» خلاصه کمی غرغر کردم و بعد قطع کردم.

ساعتی بعد، در حال انجام وظیفه در بخش بودم که دیدم برادر میرکیان

به همراه برادر احمد وارد بیمارستان شدند. خودم را آماده کردم تا از این برادر منضبط که از کوچکترین بی‌نظمی کادر نمی‌گذشت، انتقاد کنم. برادر میرکیان جلوتر از برادر احمد آمد و گفت: «برادر احمد شما بفرمایید داخل اتاق، ما الان وسایل را می‌آوریم» در همین حال به من اشاره کرد که داخل نروم.

به محض ورود برادر احمد به اتاق، ناگهان برادر میرکیان زیر گریه زد و همچنان که صورتش خیس از اشک بود، برایم تعریف کرد که دیشب برادر احمد لباس‌های گلی و کثیف بچه‌ها را که از عملیات برگشته بودند و خسته و بی‌حال بودند به حمام برده و تا الان در حال شستشوی آنها بوده است. بعد تماس شما تا به او گفتم خواهر کاتبی عصبانی بوده است سریع در را گشود و من چشمم به لباس‌های شسته تلنبار شده افتاد.

خدایا چه می‌شنیدم! فرمانده جدی و منضبطی که بارها از او ترسیده و دلگیر شده بودم این چنین رقیق القلب است.

وقتی به اتاق رفتم، با دست‌های زخمی و خون چکان مشغول بازکردن پانسمان پایش بود و با سر پایین و صدایی آرام، شیرمرد مریوان، از من عذرخواهی کرد.

سفره رنگین فرمانده

اگرچه شهید بروجردی امروز هم مظلوم است؛ اما حافظه تاریخ، شهادت می‌دهد که جبهه غرب کشور فقط یک ستون اتکا داشت و او هم بروجردی بود.

فرماندهی خوش اخلاق، خنده‌رو، متواضع و آرامش‌بخشی که هرکس از هرکجا کم می‌آورد به سراغش می‌رفت تا با وصل به منبع سرشار از لطافت و الوهیت او تجدید قوا کند. هر لحظه که باید، او حاضر بود و هرچه سختی و خطر بود به جان می‌خرید تا حافظ جان بچه‌ها باشد.

شب‌های بلند زمستانی و سرد مریوان، بعد از یک روز شلوغ، در

خلوتی با خواهران نشستیم و سفره گشودیم تا شام بخوریم. متأسفانه موش‌ها به سفره نان‌هایمان دست‌برد زده بودند. با وجود کمبود غذا و با حسرت نان‌ها را در گوشه‌ای مسقف از حیاط بیمارستان ریختیم تا حیوانات گرسنه دلی از عزا درآورند و شام‌مان را خوریم و به بخش برگشتیم.

هنوز اندکی نگذشته بود که شهید بروجردی به همراه شهید ناصر کاظمی، در حالی که لباس مبدل کردی به تن داشتند و سرما صورت‌هایشان را کبود کرده بود، وارد شدند. به شدت خسته و گرسنه بودند. ۴ روز بود که در دل کوه‌ها به شناسایی رفته و برای سبک‌بار بودن اندک توشه‌ای همراه کرده بودند.

آنقدر گرسنه بودند که به دنبال نان‌هایی که ما دور ریختیم رفتند و با یک قوطی کنسرو لوبیا که چون هدیه‌ای الهی از بهشت، به صورت اتفاقی پیدا کردیم، خوردند.

روح بلند شهید دکتر رهنمون

سال ۱۳۶۱ برای اولین بار به جبهه اندیشک رفتیم. برای من که با کمبودها و کاستی‌های بیمارستان مریوان دست و پنجه نرم کرده بودم، دیدن بیمارستان شهید کلانتری اندیشک که به لطف کاردانی دکتر رهنمون، رئیس بیمارستان، منضبط و در نوع خود نمونه بود، شگفت‌آور بود.

بیمارستان به بخش‌های تخصصی با پزشکان متخصص و چندین اتاق عمل مقیم و همچنین ۱۸ اتاق عمل سیار به یمن خلاقیت دکتر رهنمون تقسیم می‌شد که از امکانات و کولر گازی نیز برخوردار بود.

زمان عملیات‌هایی مثل والفجرمقدماتی، تعداد مجروحین به قدری زیاد بود که باز هم دکتر مجبور به اولویت‌بندی زمانی برای جراحی‌ها می‌شد. خود دکتر بلندگوی دستی به دست می‌گرفت تا صدایش درازدحام مراجعین به گوش کادر درمان برسد و به یکی یکی زخمی‌ها سر می‌زد و معاینه‌شان می‌کرد.

باور کنید دکتر در آن عملیات، ۱۰ شب نخواهید؛ ولی همچنان مقاوم و خوش رو به طبابت می پرداخت. در عملیات والفجر (۱) به جز پزشک های عمومی، ۱۵۶ پزشک متخصص برای احترام به اعتبار دکتر رهنمون در بیمارستان شهید کلانتری مشغول به جراحی بودند و رکورد تعداد جراحی ها در بیمارستان های جنگی و صحرایی را شکستند.

دکتر رهنمون فردی وارسته و متواضع بود و نمی گذاشت کارها بماند. تصور کنید بارها و بارها ما ایشان را تی به دست در حال تمیز کردن کف بیمارستان دیدیم. او در امر شست و شوی لباس های رزمندگان و ملحفه ها و لباس های بیمارستان نیز به مادران داوطلب کمک می کرد.

در عملیات خیبر دکتر رهنمون در حال ادای نماز صبح به فیض شهادت نائل آمد و نام و آوازه اش جاودانه شد.

درخواست جاودانه شهدا از ما

بارها در لحظه آخر وقتی گوشم را به لب های تفتیده و عطشان مجروحین در حال احتضار نزدیک کردم فقط یک جمله بود که شنیدم: «شما را به خدا مواظب امام (ره) باشید.» !!!

بانو خدیجه برخوردار، من یک استاد پرستارم

اولین حکومت نظامی ایران

سال آخر دانشکده پرستاری را می‌گذراندم. سرشار از امید و عشق به مردم، هر لحظه منتظر پوشیدن لباس سپید خدمت‌رسانی بودم. همان سال زمزمه‌های انقلاب به هیاهو و فریاد عمومی بدل شده بود. «ناجی» فرماندار وقت اصفهان در شرایط اضطرار، اولین حکومت نظامی در کشور را اعلام کرد.

من و دوستانم که سرشار شور جوانی و انقلاب بودیم، حد اعلای تلاش مان را می‌کردیم تا با تغییر یا افزایش ساعات شیفت کارآموزی‌هایمان در ساعات حکومت نظامی، خارج از خانه‌ها و محل کار در خیابان‌ها باشیم.

روز سیاه پاییزی

مهرماه سال ۱۳۵۷ همزمان با آغاز رسمی کار من، طاغوت نفس‌های آخر حیات شیطانیش را می‌گذراند. حکومت نظامی شکل جدی‌تری به خود گرفته بود.

آن روز سیاه را که با صبحی پاییزی و آرام آغاز شد، قدم‌زنان بر روی برگ‌های بر زمین نشسته درختان تا محل کارم بیمارستان «آیت‌الله کاشانی» را در اندیشه فرادهای پرامید و بهتر، طی کردم. ورودی بیمارستان با صف مردمی که برای اهدای خون به مجروحین انقلاب آمده بودند، رنگ بهاری به خود گرفته بود.

سرپرستار، بخش ۱۰۰ تخت‌خوابی را به دلیل رنگ آمیزی و بازسازی خالی به من تحویل داد. دستور داشتیم تنها ۲۰ تخت را برای فوریت‌های احتمالی به حالت آماده‌باش درآورم.

اما آرامش آن روز با، مرگ، زخم و درد برای بی‌گناهان از ساعت ۳ بعدازظهر به بعد، رنگ باخت. به دستور فرماندار وقت رگبار گلوله چون باران پاییزی بر صف بهاری مردم اهدا کننده، گشوده شد. زن و مرد در خون غلطیدند. نه تنها بخش ۱۰۰ تخت‌خوابی در حال رنگ‌آمیزی بلکه اتاق ریکآوری، راهروهای بیمارستان، اتاق پرستاران و هر فضای دیگر موجود در بیمارستان با بدن‌های زخم خورده از ستم، پُر شده بود.

انقلاب من

نیمه شبی، ساواک، مجروحی را به بیمارستان آورد که از ناحیه کلیه مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. جراحی سخت و خونریزی بسیاری را پشت سر گذاشت تا به بخش منتقل شد نزدیک صبح بود. در لحظات بین بیهوشی و هوشیاری مداوم قرآن تلاوت می‌کرد.

وقتی که دوباره چشم به روی زندگانی گشود بالای سرش حاضر بودم. لبخندی زد و با لهجه شیرین لری رو به من گفت: «حضرت زهرا(س) برایتان

پیغام حفظ حجاب دادند.»

این جمله کوتاه در من انقلابی به پا کرد. از فردای آن روز دیگر روسری از سر برنداشتم و با وجود توبیخ و تمسخر همکاران، براندیشه‌ام ثابت قدم ماندم. در زمان قطع برق شبانه و با کمک همسر و تیمی از دوستان فعال انقلابی او، آن زندانی را با هراس بسیار فراری دادیم و بقیه مدت درمانش تا حصول بهبودی را، در منزل یکی از دوستان و تحت نظر پزشکان انقلابی گذراند.

ارمغان امام و انقلاب برای محرومین

انقلاب که پیروز شد مردم همه انقلابی بودند. انقلاب برخواسته از دل مردم بود و همه آن را از خود و برای خود می دانستند. هرکس هرکاری که ممکن بود می کرد تا حال و هوای انقلاب را پرشورتر کند.

شهیده دکتر «گرایش نژاد» که تازه از انگلستان به کشور برگشته بود، از من دعوت کرد به تیم امداد خودجوشی که به مدیریت آقای «خانی» تشکیل داده بودند، بپیوندم. این گروه خودجوش پزشکی، ۵ روز هفته را سخت می گذراندند تا بتوانند با فراغ بال از شیفت های موظفی بیمارستان، ۵شنبه و جمعه را در روستاها و مناطق محروم استان، داوطلبانه به امر آموزش و امداد بپردازند.

بار اولی که با ایشان همراه شدم، سوار بر لندرور به اطراف بروجن رفتیم. جاده ای نبود، همه مسیر را در گل طی کردیم و وقتی پیاده شدیم تا ساق پا در گل و فضولات حیوانات فرو رفتیم. در خانه محرومترین های روستا مسکن گزیدیم. نان خشک، پنیر و خرمایی که به عنوان غذا به همراه داشتیم را با ایشان شریک شدیم. این حجم از محرومیت در ذهنم نمی گنجید. فقر بود و بیماری و کمبود!!!

آن جمعه و جمعه های مداوم پس از آن، پیام امام (ره) را با خدمات رایگان بهداشتی- درمانی برای آنانی که هیچ از انقلاب نشنیده بودند، به ارمغان بردیم.

ماه عسل در جبهه

سال ۱۳۵۹ تازه ازدواج کرده بودیم که درگیری‌ها در جبهه غرب شدت گرفت. تیمی ۱۵ نفره به سرپرستی دکتر «نژاد» بخش را تشکیل دادیم و به همراه همسرم، دکتر عقیلی، راهی اولین سفر شیرین زندگی مشترک شدیم. از جبهه غرب خبرهای تلخ بسیاری شنیده بودیم؛ اما به لطف الهی با دل‌های آرام و لب‌های خندان وارد منطقه شدیم.

وضعیت پیچیده‌ای در اسلام‌آباد غرب حاکم بود. تمامی شیشه‌های بیمارستان ۲ طبقه از شدت انفجارهای متعدد فرو ریخته بود. امکانات، تجهیزات و دارو در حداقل میزان ممکن موجود بود. با وجود وضعیت نامطلوب موجود، دوستان باعزم مصمم کمر همت به امداد رسانی بستند و برای تلطیف روحیه، طنز می‌گفتند: «عراقی‌ها به قدری به ما نزدیک هستند که مطمئن‌ترین و بهترین راه دفاع که در این شرایط، این است که در لحظه خطر انگشت‌مان را در چشم‌شان فروکنیم!»

با وجود لوله‌های فاضلاب و شوفاژ، تخت‌های بیمارستان را برای برقراری امنیت بیشتر در شوفاژخانه زیر بیمارستان علم کردیم. بعضی پرستارهای کرد کارشکنی می‌کردند و از حضور ما ناراضی بودند. بیشتر مجروحین زنان و کودکان معصوم و غیرنظامیانی بی‌گناه بودند که تنها به جرم ملیت ایرانی و بویژه شیعه بودن، ستم جهانیان بر سرشان آوار شده بود. دشمن پادگان ابوذر سرپل ذهاب را اشغال کرد و ما از روی اجبار به کرمانشاه عقب نشینی کردیم.

مابقی ماه عسل ۲۵ روزه را با همکاران در بیمارستان «مصطفی خمینی» کرمانشاه به سر بردیم. عراق مرتب اعلام می‌کرد، قصد دارد بیمارستان را بزند. شب‌ها تا صبح هواپیماهای عراقی دور شهر جولان می‌دادند و لحظه‌ای صدای شلیک قطع نمی‌شد.

شب‌ی را به خاطر دارم که رژیم بعث به‌طور رسمی اعلام کرد: «امشب حتما

بیمارستان مصطفی خمینی را می‌زنیم.» آن شب همکارانم لباس پوشیده و مجهز تا صبح در خوابگاه ما که بخش اطفال بیمارستان بود، قدم زدند؛ اما به یمن تلاوت آیت الکرسی من آن شب تا صبح با آرامش خوابیدم.

رزمنده در بطن من

۲۵ روز حضور فشرده و پرکار ما در جبهه غرب، با بدحالی‌های جسمی من همراه بود. هرچند تلاش می‌کردم دوستان متوجه نشوند و به نحو احسن وظایفم را به ثمر می‌رساندم؛ ولی با وجود روح شاداب و پرتحرکم، این بار جسم خاکی‌ام مرا در همراهی ناکام می‌گذاشت.

روزی در حضور همکارانم حالم بد شد، همسرم غفلت را جایز ندانست و بررسی برای تشخیص علت کسالت من را به دکتر سپرد.

نوید بارداری من درمیان دوستانم ولوله به پا کرد. هراس از بمباران و موشک‌ها با من که بارشیشه‌ای داشتم، همراه بود؛ اما می‌دانستم که قرار است رزمنده‌ای بسیجی و مقاوم در بطنم به بار نشنید.

تجدید قوا با دعای پرفیض کمیل

بیمارستان اصفهان، از میزبانان عمده مجروحین جنگی بود. عزیزانی با جسم‌های خون‌فشان و روان‌های لطمه دیده؛ اما سرشار معنویت و آرامش، ذکر و لبخند بر لب با قلب‌های مطمئن با کمبود دارو، تجهیزات، درد و آلام مبارزه می‌کردند. شب‌های بلند پررنج را با خاطره‌گویی و تلاوت قرآن، صبح می‌کردند.

ما باید چه می‌کردیم که مسکنی باشد براین همه محنت؟! مگر پرستار جز با آرامش بیمارش آرام می‌گیرد؟! تلاش بسیار کردم تا با مسئولیت خودم موافقت‌ها را برای تدارک دارویی نو کسب کردم!!!

شب‌های جمعه در منزل یکی از مادرانی که ۴ فرزندشان به شهادت رسیده بود. به صورت مداوم مراسم دعای کیمل برقرار بود. با تعدادی از

همکاران در این شب‌ها بسیج شدیم و با مینی‌بوس بیمارستان، تحت مسئولیت من، جانبازانی را که حال مساعدی داشتند به آن مأمن روح می‌بردیم. هم‌ما تجدیدقوایی می‌کردیم و هم عزیزان جراحات دیده، حال و هوای روحی‌شان بهبود می‌یافت.

الطاف خفیه دفاع مقدس

روزگار جنگ با دنیا و دفاع از وطن با سختی‌های بسیار و شیرینی‌های گاه‌به‌گاهش می‌گذشت. اخلاقیات و مظاهر دینی، اتحاد، همبستگی و بیش از همه از خودگذشتگی در میان مردم بسیار به چشم می‌آمد.

جوان‌های رعنا بر تخت جانبازی خوابیده در هر حال و وضعیتی که بودند از نماز اول وقت غافل نمی‌شدند. رزمنده‌های بسیاری تحمل تخت بیمارستان را تا بهبود کامل جسم‌های آسیب‌دیده‌شان نداشتند و برای بازگشت به جبهه‌ها، لحظه‌شماری می‌کردند.

برادری در بخش تحت مسئولیت من بستری بود که از ناحیه دوپا و یک دست قطع عضو شده بود. بیش از همه او میل به بازگشت به جبهه داشت. با تأکید می‌گفت: «از این جسم فانی دستی برایم مانده‌است که بتوانم با آن بی‌سیم‌چی رزمنده‌ها باشم.»

ارزش جان انسان‌ها

همکاران بسیاری اهم از پزشک و پرستار داشتم که به دلایل متعدد به عقاید انقلاب اسلامی پایبند نبودند، ولی وقتی پای جان انسان‌ها و انجام تعهدی که به آن سوگند خورده بودند به میان می‌آمد، همه در میدان عمل حاضر بودند.

پزشکی در بیمارستان داشتیم که حتی از دانشگاه علوم پزشکی تصفیه شد. جراح و متخصص «توراکس» بود. نیمه شبی که شیفت او نبود، به دلیل عدم حضور جراح جایگزین، به حضور فوری وی نیازمند شدیم. به محض

تماس با او که در خواب ناز بود بلافاصله با همان لباس خواب در اتاق عمل حاضر شد و به لطف خداوند جان رزمنده جوان بر بستر آرمیده را نجات داد.

افسانه‌های روزگار جنگ

خدا کند که هرگز در هیچ کجای این کره خاکی، جنگی درنگیرد. خدا کند که هیچ کس دیگری، تجربه جنگ نداشته باشد. جنگ پدیده شومی است که با خودش، جان، دست، پا یا چشم و گوش بهترین جوانان ما را برد. جنگ ما؛ اما جنس دیگری هم داشت. جنس دفاع از مام وطن، جنس از خودگذشتگی، جنس امید به استقلال و خوداتکایی، جنس غیرت و شجاعت ...

شب‌های دراز سال‌های دفاع مقدس گواهند که در بخش‌های لبالب از مجروحین جنگ در بیمارستان‌های دچار به کمبود دارو و امکانات چه می‌گذشت. همه اشک و ایمان بود و در یک کلام عشق شب‌های عملیات برای ما که مستقر در بخش‌های ویژه مجروحین بودیم، صبح ناشدنی بود. حجم جراحات‌ها و تعداد مجروحین به قدری بود که به‌خاطر دارم در یکی از این عملیات‌ها بود که من ۷۲ ساعت سرپا خدمت‌رسانی می‌کردم و اصلاً نخوابیدم. تا حدی که از شدت ورم پاهایم، دمپایی‌های بزرگ مردانه به‌پاکردم. گاه اگر پلک‌هایم از اختیار خارج می‌شد از ترس بروز خطا دمی کوتاه دیده برهم می‌گذاشتم و خدا خود شاهد است همان دم اندک برایم مانند خوابی شیرین کفایت می‌کرد. تجربه‌های سال‌های دفاع افسانه‌هایی تکرار ناشدنی هستند.

تشکیل ستاد پیگیری درمان جانبازان پشت جبهه

سال ۱۳۶۲ هنوز یک ماه از مرخصی سه ماهه زایمانم باقی بود که دکتر انصاری رییس وقت بیمارستان فرخی یزد، مرا که تا پیش از مرخصی در دانشکده بهیاری مشغول به کار بودم، به‌دلیل کمبود نیرو و وضعیت

نامناسب مجروحین جنگی، به کار در بیمارستان در پست مدیر پرستاری دعوت نمود.

دلم در گروهی جبهه بود؛ اما دکتر تکلیف شرعی ما را امداد رسانی و مراقبت از جانبازان پشت جبهه‌ها عنوان کرد.

از آنجا که بیمارستان بخش ویژه جانبازان نداشت، دکتر انصاری با پیشنهاد بنده مبنی بر تشکیل ستاد ویژه‌ای برای رسیدگی به وضعیت جانبازان جنگی موافقت کرد.

بدین ترتیب نطفه مبارک ستاد داوطلبانه حمایت و پیگیری درمان جانبازان با عضویت بنده، رییس بیمارستان، مدیر بیمارستان (آقای دریایی)، آقای حسینی از پذیرش بیمارستان و آقای شیخ فلاحتی، در یزد گذاشته شد. بعدها این ستاد بانی خیر بسیاری شد. نیروهای خودجوش مردمی، پرستاران و پزشکان حزب اللهی که به هر دلیل نمی‌توانستند در جبهه‌های جنگ حاضر شوند در این ستاد به فعالیت می‌پرداختند و از جان و مال خود برای جانبازان دریغ نمی‌کردند.

پرستار بودم ارجح بر مادری

عاشق کودک و کودکی فرزندانم هستم که طعم لذت بخش آن را هرگز تجربه نکردم. بارها و بارها برای نبودن در نقش مادر و همسر از خانواده کوچکم مهربانم حلالیت طلبیده‌ام. برای تمامی لحظاتی که باید مادر بودم و نبودم. برای تمامی عاشقانه‌هایی که از یار جداناشدنی‌ام دریغ کردم. فرزند اولم سال نخست زندگی‌اش را در آغوش پرعطوفت مادرم گذراند. فرزند دوم نیز در مهدکودک با شیرچندین مادر رضاعی بزرگ شد.

با اینکه مهدکودک در محیط بیمارستان بود و همکاران برنامه‌های کاری را طوری تنظیم می‌کردند تا لحظاتی را به فرزندانشان اختصاص دهند. اما من به دلیل قبول وضعیت و شرایط پرتنش آن روزگار، بارها و بارها از چشیدن گرمای وجود پسرمان بازماندم. بارها و بارها سینه بر دهانش گذاشتم تا او را

سیراب از وجود سراسر عاشقم کنم؛ اما وضعیت بحرانی عزیزی جانباز یا درد جان‌کاه برادری زخمی مرا به خود فراخواند. چه اشک‌ها برای پسرانم که در کاسه چشم خشکاندم و چه بوسه‌هایی که بر لبم ماندند. بچه‌ها که بزرگتر شدند، کمتر حضور مرا تجربه کردند. به دیکته و تکالیف‌شان از پشت تلفن رسیدگی می‌کردم. پسر ارشدم کلاس پنجم بود که به دلیل امضاء نکردن نامه‌ای که از مدرسه برای والدینش فرستاده بودند مورد توبیخ قرار گرفت. توبیخی که در حقیقت برای من بود.

هیپنوتیزم

سال نخستی که در یزد مشغول به راه‌اندازی بخش سوختگی بیمارستان «شهید صدوقی» بودم، تعدادی جانباز با درجه‌های مختلف سوختگی به بخش ما اعزام شدند. در میان ایشان، جوان رعنائی بود که به ظاهر سلامت کامل جسمانی داشت ولی به دلیل جراحی روحی یا موج انفجار سلامت روحی خود را از دست داده بود و قادر به حرف زدن یا برقراری ارتباط و حتی غذا خوردن نبود.

ساعت‌ها روی تخت می‌نشست و به دیوار خیره می‌شد. اصلاً متوجه وقایعی که می‌گذشت نمی‌شد. خیلی برای او غصه می‌خوردم. زمان‌های ویژه‌ای را برای رسیدگی به او اختصاص داده بودم. با او حرف می‌زدم. غذا می‌دادم و هرچه می‌توانستم برایش می‌کردم تا از این حالت محو خارج شود.

مدت‌ها گذشت؛ اما در شرایط او تغییری حاصل نشد. دکتر هندی در بیمارستان داشتیم که وقتی دغدغه‌های خواهرانه من برای آن جوان را دید، پیشنهاد داد برای کمک به او از روش هیپنوتیزم که دوره‌های آن را در کشورش گذرانده بود، استفاده کند.

راه دیگری نداشتیم. برای آن که موضوع حساسیت برانگیز نشود، بدون سرو صدا در یکی از اتاق‌ها و با حضور من و دکتر عابدی، دکتر هیپنوتیزم را آغار نمود. او در حالت خلسه خواب فرورفت و شروع به سخن گفتن کرد.

من از شنیدن صدای او بعد از مدت‌ها دچار شعف شدم. از خودش گفت و خانواده‌اش را معرفی نمود و از تجربیات روزهای حضورش در جبهه گفت. دکتر که به زبان فارسی به‌سختی سخن می‌گفت به او آرامش داد و گفت وقتی بیدار شوی دیگر جنگی نیست و به آرامش می‌رسی. سپس آن جوان ساعت‌ها در همان اتاق خوابید. وقتی بالاخره بیدار شد، هم حرف می‌زد و هم همه چیز را به‌خاطر می‌آورد. با لطف خدا و به کمک آن دکتر هندی، جوان رعنا بی‌نام و مظلوم بخش سوختگی بیمارستان شهید صدوقی یزد، سالم به آغوش خانواده‌اش بازگشت.

عشق بازی با محبوب

ایمان بعضی از جوانان جانباز به قدری ریشه‌دار بود که ما نیز در کنار ایشان طعم شیرین عشق به معبود را می‌چشیدیم. جوان خوش سیمایی ماه‌ها در بیمارستان بستری بود که عشق بازی با معبود را با همه زیبایی‌هایش به من نشان داد. این عزیز که از دو پا و یک دست محروم شده و یکی از چشم‌های نازنینش را نیز تخلیه کرده بودند، لحظه لحظه حضورش را با ذکر و یاد محبوب و تلاوت قرآن و دعا رنگین کرده بود. هر زمان که درد بر او مستولی می‌شد به جای ناله و تمنای مسکن، شروع به قرائت ذکر شریف یا «مَنْ اسْمُهُ دَوَاءٌ وَ ذِكْرُهُ شِفَاءٌ» می‌کرد. من هنوز هم در بهت و شرمساری از این همه عظمت و وسعت روح او باقی مانده‌ام.

معجزه توسل به بی بی فاطمه زهرا(س)

شهادت پرکشیدند و در جوار حق آرام گرفتند؛ اما این جانبازان عزیزند که وجودشان پر از درد و روحشان پر از زخم است و دم بر نمی‌آورند. برادر من یکی از این خیل عظیم عاشقان است که در سال‌های نخست جنگ به جانبازی نائل آمد و بارها آن را تجربه کرد. ترکش‌های متعددی با خود به یادگار دارد. یکی از این قطعات سرکش در «کاراتیش» رگ اصلی

گردن، که به مغز فرمان می‌دهد، جا خوش کرده بود. پزشکان معتقد بودندند: «همه چیز این ترکش پر خطر است و چه در بدن باقی بماند، چه حرکت کند و چه خارج شود، خطرناک است.»

هرزگاهی ترکش حرکت می‌کرد و برادر نازنین مرا برای مدتی به بیهوشی فرو می‌برد.

شبی دوباره به این حال دچار شد. من بعد از تماس تلفنی با اصفهان، نگران حالش شدم. در جلسه قرآن شبانه‌ای که میزبانی آن با من بود، دلم شکست و با چشمانی اشکبار، به دامان نازنین بی بی دو عالم فاطمه زهرا (س) متوسل شدم تا برادرم را از این درد برهاند.

جلسه که تمام شد، با اصفهان تماس گرفتم. برادرم گوشی را برداشت و با حالی میان خنده و بغض گفت: «داشتم غذا می‌خوردم، لقمه غذا را که در دهانم گذاشتم. ترکش از توی گردنم بیرون پرید.»

الله اکبر؛ حالی شدم ناگفتنی. نماز شکر به جا آوردم. خدایا معجزه‌ات را برای چندمین بار به من نشان دادی. تو را سپاس که چنین، درد می‌دهی و درمان هم.

بانو فاطمه ده دشتی ، من با پرستاری زندگی کرده‌ام

وقاحت ساواک

ماه‌ها و روزهای پیش از پیروزی انقلاب اسلامی سراسر حادثه و خاطره است. مهر سال ۱۳۵۶ که خدمتم را در بیمارستان شهر بهبهان شروع کردم، از سویی تلاش‌ها برای تحقق انقلاب مردمی شکل جدی‌تری به خود گرفته بود و از سوی دیگر، ساواک نیز حد اعلای قضاوت خویش را علیه انقلابیون به نمایش گذاشته بود. تا حدی که در بیمارستان‌ها بخش به بخش و تخت به تخت در پی جلب مجروحین برآمده و بی‌ملاحظه نسبت به شرایط بیمار سعی در تحقق این هدف داشت. ساواک وقاحت را تا به آنجا رسانیده بود که پول گلوله‌هایی که به قصد جان جوانان این مرز و بوم، شلیک می‌کرد را از خانواده هایشان می‌گرفت.

در همان ماه‌های نخست فعالیت، جوانی به بخش منتقل شد که به شدت دارای خونریزی بود و باید در شرایط ثابت، دارو و خون دریافت می‌کرد؛ اما به قدری دچار اضطراب و هراس بود که نمی‌توانست آرام بگیرد. وقتی از علت استرس او آگاه شدیم، با تعدادی از آقایان همکار بلافاصله در صدد جابه‌جایی او و اعلامیه‌های امام (ره) به محلی امن برآمدیم. مدت زمان اندکی از انتقال او گذشته بود که اکیمی نظامی با سلاح و فریاد به دنبال او آمدند. بیمارستان را بهم ریخته و همکاران را تهدید کردند؛ ولی ما همه مصمم و متحد، سکوت اختیار کردیم.

یاساحب‌الزمان (عج)

جنگ چهره‌ی پلیدی دارد. در نگاه تاریک جنگ، جان و ناموس بی‌ارزش است. کودک و بی‌گناه و نظامی و غیرنظامی تفاوتی ندارند. جراحات جسمی و لطمات روحی جنگ سالیان دراز پابرجاست. ما به واسطه شغل مان مجروحین و شهدای بسیاری را دیده‌ایم و با شرایط ایشان انس گرفته‌ایم؛ ولی گاهی ما هم کم آورده و بی‌طاقت می‌شدیم. شبی پسر ۱۷ ساله‌ی خوش‌سیمایی را در بخش بیمارستان آبادان پذیرا شدم که هنوز موهای صورت همچون ماهش نورسته بود. تا صبح همراه با ذکر مداوم «یا صاحب‌الزمان (عج)» او، برای چشم‌های تخلیه شده‌اش بی‌صدا اشک ریختم.

سنگربانان بی‌منت در پشت جبهه

در سال‌های دفاع مقدس ما، جبهه و سنگر که فقط در خط مقدم نبود. سنگرها در تک‌تک خانه‌های شهرها و روستاهای ما عَلم بود. در آن روزها همه به هم نزدیک‌تر بودیم. هرچند من و همکارانم در جایگاه درمان و امداد موظف بودیم اما تعداد زیادی از مردان و بویژه زنان را می‌شناختم که بی‌منت، بدون اجرو دستمزد و بی‌هیچ آوازه‌ای در گوشه خانه‌ها یا مساجد

محلّه‌ها از نان سفره‌هاشان کم می‌کردند تا بتوانند برای رزمندگان لباسی بیاوند یا مربایی بپزند.

مادران و خواهران متعددی را به یاد دارم که روزانه لباس‌های رزمنده‌ها یا ملحفه‌های بیمارستانی را با خود به خانه برده و پس از شستشو اتو کشیده و مرتب به ما برمی‌گرداندند.

هیچ کسی ایشان را نمی‌شناخت و هنوز هم نمی‌شناسند. هیچ کجا از ایشان یاد و تقدیری نشد؛ اما نقش لطیف و مؤثر ایشان در پس زمینه یاد و خاطرات ماندگار و جاودانه است.

بهار با جانبازان شیمیایی

اول فروردین سال ۱۳۶۷، جنگ نفس‌های آخرش را می‌کشید که در بیمارستان «امیرالمومنین» یزد، میزبان تعدادی غیرنظامی بودیم که مورد تجاوز شیمیایی عراق قرار گرفته بودند. کودکان، زنان و سالخورده‌ها بی‌گناهی که از ترس به دل کوه پناهنده شده؛ اما تحت تأثیر بمباران‌های شیمیایی رژیم بعث قرار گرفته بودند.

مسئولیت درمان و پرستاری از کودکان و زنان آسیب‌دیده به من واگذار شد و رسیدگی به وضعیت مردان سال‌خورده‌ای که به دلیل کهولت نتوانسته بودند چون جوانان رعنایشان در جبهه‌ها رو در رو با متجاوزان دست به گریبان باشند، به ۲ تن از همکاران مرد داده شد.

لحظات دردناکی بود. با اینکه من سابقه رسیدگی به مصدومین درگیر سوختگی را داشتم و اصلاً به دلیل همین تجربه قبلی، قبول مسئولیت کرده بودم؛ اما دیدن درد و رنج کودکان معصوم با ریه‌های سوخته، تاول‌های تازه، چشم‌های آسیب‌دیده، سرفه‌های تا حد مرگ پیش‌رونده، نفس‌های به شماره افتاده و... بیش از همه این میزان مظلومیت و سکوت، گاه مرا تا حد ضجه‌های ملتمسانه به درگاه‌الهی در خلوت سجاده اتاق پرستاری

پیش می‌برد.

روزهای طولانی و شب‌های ناآرام زیادی را در کنار این عزیزان، در بخش ایزوله زیستم تا شاید بتوانم کمی، فقط کمی از صدمات جسمی‌شان را مرهم گذاشته و التیام بخشم.

بعدها که این عزیزان با بهبودی نسبی از بیمارستان می‌رفتند، جدا شدن از آنها برایم سخت بود. گویی عزیزی از خانواده، دور می‌شود و چه شیرین بود برایم لبخندهای برب زنان با صورت‌هایی که پوست نو بر آن روییده بود و کودکانی که کمی توان بازی یافته بودند.

بانو فاطمه محمود آبادی، من قلباً پرستارم

روسپید در محضر بانویم حضرت زهراى مرضیه(س)

از آنجایی که مادرم ماما بود، اشتیاق پرستارشدن در وجودم ریشه دوانده بود. ۱۸ ساله بودم که از سیرجان کرمان به همراه خواهرزاده‌ام، خانم پورمحمدعلی و نیز خانم ایوبی و دختر خاله‌اش برای ثبت نام در دانشکده پرستاری به یزد آمدم.

برای ورود به دانشکده به دستور مدیر، از ورود ما با چادر ممانعت شد. لحظات حساس و پردلهره‌ای بود. انتخاب بین باور و آرمان. چادر از سر برداشتیم و با حجاب روسری برای اولین بار به محیط دانشکده وارد شدیم. بعد از طی مراحل مختلف پذیرش به ما روپوش سپید و کلاهی داده شد که باید از روز بعد، با آنها در محل درس و کار حاضر می شدیم. حیف که شوق رسیدن به لباس پرستاری، تحت شعاع ترس از ترک یقین قلبی به حجاب قرار گرفته بود. لحظات پراشتهاپ تصمیم‌گیری و انتخاب!!!

شب در رؤیا دیدم که در چاله بزرگی که روبروی خانه ماقرار دارد؛ شترو شترسواری به دنبال ما ۴ نفر می دود و شتر فریاد می زند: «نباید حجاب از سر برداری.» و من که سخت می دویدم نمی توانستم از این چاه طویل خارج شوم. عجیب بود وقتی بیدار شدم گویا واقعا ساعت ها دویده ام. ضربان قلبم پرکوبش و وجودم غرق غرق؛ ولی روحم آرام و مصمم بود. فردا صبح با روی سپید در محضر بانویم زهرای مرضیه (س) و لباس سپید؛ اما با روسری به جای کلاه در اولین کلاس شرکت کردیم.

دو روز با سینه شکافته

روزهای پایانی پاییز سال ۱۳۵۷ که انقلاب به بهار خود نزدیک می شد، هجمه ساواک و نیروهای نظامی به مردم بیشتر و خشن تر شده بود. من دانشجوی پرستاری بیمارستان افشار بودم که حدود ۴ نفر مجروح را به بخش منتقل کردند. آن روز همه کادر درمان اعم از انقلابی و سلطنت طلب متحد و دوشادوش یک هدف را دنبال می کردند، نجات جان مجروحان و تسکین آلام ایشان.

در میان مجروحین آقای کریم زاده نامی بودند که متأسفانه ساچمه به قلب ایشان فرو رفته بود و وضعیت حاد و حساسی داشتند.

آن روزها ما در بیمارستان جراح قلب و عروق نداشتیم و به دلیل شرایط اضطراری پیش آمده، دکتر شهرداد که جراح عمومی بودند با جسارت کامل، وی را به اتاق عمل بردند.

ساعات طولانی بر ما گذشت تا مریض با سینه شکافته از اتاق عمل خارج شد. دکتر شهرداد موفق به خارج کردن ساچمه شده بود؛ اما برای اطمینان از ثبات وضعیت بیمار دستور داد ۴۸ ساعت بیمار با سینه شکافته در اتاق ایزوله باشد تا در صورت نیاز بتوان به سرعت و مستقیماً به قلب ماساژ داد. ۴۸ ساعت پرتنش بر همه همکاران بخصوص دکتر شهرداد گذشت تا اینکه به لطف خدا با ثابت شدن وضعیت آقای کریم زاده، سینه ایشان بخیه شد.

میل به پرستاری

سال ۶۵-۱۳۶۴ قرار بود که بیمارستان‌های یزد میزبان اولین سری مجروحین جنگ باشد. واویلائی بود. به قدری تعداد مجروحین زیاد بود که ما تمام بخش‌های دیگر را تعطیل و بیماران را به بیمارستان‌های دیگر اعزام کردیم؛ حتی در راهروها تخت گذاشتیم. سرعت عمل بالایی می‌طلبید؛ چون زخمی‌ها با هواپیما یا هلی‌کوپتر به یزد منتقل شده بودند و با آمبولانس‌ها بسته به وضعیت‌شان به بیمارستان‌های مختلف اعزام می‌شدند.

در بیمارستان، باید آنها را سریع و بدون خطا تحویل گرفته به اتاق عمل یا بخش می‌فرستادیم تا آمبولانس‌ها بتوانند برای اعزام مابقی مجروحین اقدام کنند.

در آن سال‌ها گاه می‌شد که ۷۲ ساعت بدون لحظه‌ای استراحت، سرپا در حال خدمت‌رسانی بودم. رییس بیمارستان، آقای دکتر راستی، گاه با من دعوا می‌کرد که چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟ حتی یکبار مرا مجبور کرد روی تخت اتاق عمل ۱۵ دقیقه استراحت کردم.

وقتی وضعیت سخت و شرایط دردناک جانبازان را می‌دیدم از خود خجالت می‌کشیدم که به جای تسکین آلام ایشان به خواب بروم. وقتی چهره‌ی درد کشیده‌ی برادر جوکار، جوان مجروحی که ۲ پا و یک دست خود را از دست داده بود، در برابر دیدگانم قد علم می‌کرد، بلافاصله هوشیاری بر خستگی جسم غالب می‌شد و میل به پرستاری از ایثارگرانی که برای آرامش من از وجود خود گذشت کرده بودند، با ذره ذره وجودم درمی‌آمیخت.

مجروح دلسوز پرستار

آقای عباس زاده، اهل اصفهان بود و پزشک یاری خوانده بود. به دلیل اصابت ترکش به جمجمه و صورتش دچار ضایعه شده بود. نباید می‌خوابید و چون فکش جابجا شده بود و به دلیل کمبود امکانات در یزد فقط آتل بندی شد.

تا بعد از ثبات وضعیت مغزی و قلبی به اصفهان منتقل شود. ماه رمضان بود و او نه می توانست غذا بخورد و نه به درستی صحبت کند. درد زیادی را هم تحمل می کرد. وقتی وضعیت شب بیداری و فشار کاری ما را در ماه مبارک با زبان روزه را می دید، در لحظات افطار و سحر مصرانه درخواست می کرد که من و همکاران با خیال راحت به افطار و سحرمان برسیم و خیالمان راحت باشد و چون ایشان به بحث درمان مسلط بود در صورت نیاز جای ما را پر کرده و امداد رسانی می کند؛ هرچند ما هرگز چنین نکردیم و به نوبت به سفره افطار و سحر می رسیدیم؛ اما اصرار و توجه او به زحمات ما برایمان شیرین بود.

بانو مه‌ری نقی‌لو، من یک سرپرستارم

انقلاب در خانه ما

پدرم فردی مذهبی و اسلام‌گرا بود که هرگز عقاید خود را به ما که ۳ خواهر بودیم تحمیل نکرد. او همیشه پشت و پناه ما بود به طوری که حتی در آن سال‌ها که برخی خانواده‌های مذهبی به دلیل تعصبات خاص خود مانع پیشرفت تحصیلی و اشتغال دختران خود می‌شدند، به من اجازه داد که به تنهایی در شهر یزد به تحصیل رشته پرستاری که جز آرزوهایم بود بپردازم. این مجوز پدر؛ حتی در خانواده خود ما امری نو بود به شکلی که حتی مادرم با آن مخالف بود و من به پاس این حمایت بی‌دریغ، در تمام سال‌های تحصیل شاگرد اول بودم.

نازنین پدرم از سال‌ها پیش از انقلاب، به دلیل باورهای مذهبی و سیاسی، به دفعات در زندان‌های ستم شاهنشاهی با دیگر مبارزین انقلابی همنشین بود.

همسرم نیز همواره پنهان از من که به خاطر شرایط سخت پدر از مبارزه سیاسی می‌ترسیدم، در خانه پایگاهی انقلابی برای پیاده‌سازی نوارها و پخش اعلامیه‌های امام خمینی (ره) تدارک دیده بود. سال‌های پیش از انقلاب برای ما باوحشت نبود پدر، سلاح، کتک و توهین‌های ساواک و نیز حلاوت وعده‌های شیرین پدر در مورد ثمره مبارزاتش توأم بود.

شهدای انقلاب

شهدای انقلاب خیلی مظلوم بودند. ساواک حتی جنازه بسیاری از آنها را به خانواده‌هایشان تحویل نمی‌داد. روزی که مردم ساختمان ساواک در یزد را آتش زدند، در بیمارستان «فرخی» حتی کف اتاق‌ها، راهروها، اتاق انتظار و هر کجا که ممکن بود، مجروح و زخمی خوابیده بود.

نیروهای ساواک مدام در بیمارستان حضور داشتند و تلاش می‌کردند از مجروحین بازجویی کنند. هر عزیزی که ندای حق را لبیک می‌گفت به دور از چشم خانواده‌اش با خود می‌بردند. تانک‌های ارتش همیشه در ورودی بیمارستان حاضر بودند.

اغلب تلاش می‌کردیم که مجروحین را سرپایی و سریع درمان کرده و از در اورژانس بیمارستان که حساسیت کمتری بر روی آن بود فراری دهیم؛ ولی برخی موارد چون شهید «زنبق» را که متأسفانه به دلیل شدت خونریزی، مرده به اتاق عمل بردند با همکاری دو تن از دوستانش در حالت نشسته در ماشین از بیمارستان خارج کردیم تا ساواک موفق به اهانت به پیکر مطهرش نشود.

شهید «پارساییان» هم که به دلیل اصابت دو گلوله از ناحیه شکم به شدت جراحت پیدا کرده بود، مدت زمان نسبتاً طولانی در بیمارستان بستری کردیم؛ اما دکتر علیرضا سالاری و علی اکبر سالاری جسورانه مانع شدند تا توهین و آزاری بر روی انجام شود. ساواک بسیار تلاش کرد که ایشان را مورد

بازجویی قرار دهد، اما دکتر، سرپرستار شیفت و کادر درمان وی باوجود تهدید و توهین بسیار، مردانه ایستادند و تا لحظه شهادتش از او محافظت کردند.

بانوی مکرمه

همسر آیت الله خاتمی، بانوی مکرمه ای بودند که از همان سال های پیش از انقلاب گاهی به بیمارستان فرخی می آمدند. ایشان چه آن زمان که برای رسیدگی به ناراحتی قلبی شان نزد دکتر صدر می آمدند و چه زمانی که برای ملاقات مجروحین پیش از انقلاب و زمان دفاع مقدس به بخش سومی زدند، همواره تنها و در ساده ترین شکل ممکن با روی خوش بودند. ایشان با تاکسی یا اتوبوس های خط، بسیار ساده و بی آلایش، بدون همراه و محافظ و به شکل ناشناس در میان مردم رفت و آمد می کردند و هر کس با هر مشکلی به ایشان شکایت می کرد، نا امید و دست خالی باز نمی گشت. خوی حسنه ایشان در اذهان ما به یادگار ماند.

حق الزحمه شیرین من

چند ماهی که از آغاز جنگ گذشت، اولین اعزام مجروحین از جبهه ها به بیمارستان «فرخی» یزد شروع شد. بیمارستان و بخش ها همیشه آماده باش و مهیا امداد رسانی فوری بودند.

زخمی ها در شرایط جسمی و روحی مختلف به مهمانی بیمارستان فرخی می آمدند. همه تلاشمان این بود که میزبانانی خوش رو و همدرد، برای تسکین آلامشان باشیم.

در آن لحظات، فرقی بین جراح، بهیار، سرپرستار یا تکنسین نبود، هر کس در هر جایگاهی بود فقط اندیشه امداد در ذهن داشت.

زخمی ها اغلب در شرایط اولیه درمان از بیمارستان های مناطق جنگ زده به عقب فرستاده می شدند و در موارد بسیاری حتی از حداقل شرایط برخوردار

نبودند.

جوانی را به خاطر دارم که از ناحیه پا مجروح شده و پس از انجام جراحی و گچ‌گیری به دلیل عفونت و شرایط نامناسبش به بخش جراحی اعزام شده بود. وقتی گچ پای او را گشودم محل زخم پراز مگس مرده بود. به دلیل گرمای بالای مناطق جنگی مگس به وفور یافت می‌شد و تعدادی از آنها در گچ او رفته و مرده بودند و این مسئله باعث عفونت و عدم بهبود پا شده بود. با گشوده شدن گچ و انجام جراحی مجدد، جوانی که ناامید از سرپا شدن بود، پس از ماه‌های صبر بردرد و مشقت، با نشاط و سلامت روی پای خود از بیمارستان رفت و این بهترین پاداش برای من و همکارانم بود.

اسطوره‌های صبر

جوانان سال‌های دفاع مقدس، اسطوره‌های تکرار ناشدنی جمهوری اسلامی تازه تأسیس بودند که تاریخ همانند ایشان را کمتر به یاد دارد. جوانان برومندی که مردانه وارد گود شدند و صبورانه مشقت‌ها را هموار ساختند. مجروح و جانبازان بسیاری را در سال‌های ملبس بودن به لباس بانویم زینب(س) به یاد دارم که با وجود درد روحی و جسمی بسیاری که از سنگرهای جنوب و غرب با خود به ارمغان آورده بودند؛ اما وجودشان تسکین‌دهنده و آرام‌بخش روح و جان ما و اطرافیانشان بود.

جوان ۲۲ ساله‌ای از اهالی تهران را در بیمارستان پذیرا بودم که یکی از دست‌هایش را تا مچ از دست داده بود و صورتش لطمه بسیاری از ترکش‌ها خورده بود. به یقین از درد زیادی رنج می‌برد؛ اما نه تنها هرگز ناله‌ای از حنجره‌اش خارج نشد؛ بلکه شب‌ها و روزهای فراوانی به مدد دیگر بیماران و جانبازان بستری در بخش می‌شتافت تا هم مرهمی بر آلام ایشان باشد و هم کمکی برای لحظات پر مسئولیت من.

مردم و جانبازان

جنگ برای ما هرچند هزینه‌ها و مشکلات متعددی به دنبال داشت؛ اما اتحاد و همدلی بین مردم را که در سال‌های رشد و نمو بذرا انقلاب، بارور شده بود، تثبیت کرد.

وقتی وضعیت در بیمارستان به دلیل کثرت زخمی‌ها و فشار جراحی‌ها، پیچیده و سخت می‌شد، همیشه فریادرسی از درگاه الهی می‌رسید. زنان و مردان گمنام با جعبه‌های شیرینی یا صندوق‌های میوه، با روی خوش و لبخند بربل در میان مجروحین می‌گشتند و محبت و مهری دریغ خود را برای بیماران به ارمغان می‌آوردند.

پسران کم‌سن و سال به دورافتاده از مهر خانه و خانواده را که بالاجبار گاه ماه‌ها در بیمارستان بستری بودند را مانند پسران خود، مورد لطف و دلجویی قرار می‌دادند و به کمبودهایشان رسیدگی می‌کردند.

بانو مهناز نجفیان، پرستاری زندگی من بود

لب عطشان حضرت امام حسین (ع)

من فراز و نشیب‌های سال‌های مبارزه برای به بار نشستن انقلاب را با تمام وجودم، در بخش‌های مختلف بیمارستان رهنمون، لابه‌لای ناله‌ها و دردهای جگرسوز مجروحین و اشک‌های دردمند خانواده‌هایشان لمس کردم.

ساواک برای بردن یا بازپرسی از برادر پارساییان که به شدت از ناحیه شکم مجروح و توسط دکتر علی‌رضا سالاری جراحی شده بود، تلاش فراوانی کرد؛ اما با مخالفت، مقاومت و شجاعت چشمگیر دکتر سالاری، نتوانستند کاری کنند.

برادر پارساییان مدت‌ها بستری بود و به دلیل وضعیت حادی که به آن دچار بود به دستور دکتر اجازه آشامیدن آب نداشت و مایعات مورد نیاز خود را از طریق سرم دریافت می‌کرد. هنوز هم با به یاد آوردن لب‌های خشکیده و زمزمه‌های زیر لبی «یا حسین (ع)» آن عزیز، ابر بغض خاطراتم را با اشک بارانی می‌کند.

گاه مدت‌ها در کنارش می‌نشستم و وقتی بی‌تاب آب می‌شد، با گاز استریل مرطوب شده یا حسین (ع) گویان و اشک ریزان، لب‌هایش را اندکی ترمی کردم. برادر پارساییان چون مقتدایش امام حسین (ع) لب تشنه به دعوت حق لبیک گفت و به دست بوس مولایش شتافت.

گاه مادر می‌شدم

کودک ۳ ماهه‌ای داشتم که بلافاصله بعد از شیفتم برای به آغوش کشیدن و شیر دادن به او می‌شتافتم. در آن روزهای پریها هو کمتر وقت رسیدگی به

او و مادرانه‌هایم را داشتم. جوان ۱۷ ساله‌ای را به تازگی به بخش ۳ جراحی بیمارستان فرخی، که من تازگی عهده دار مسئولیتش شده‌بودم، آورده بودند که یک پایش از مچ قطع شده بود.

زمان تغییر شیفت من که شد، صدای گریه‌هایم به گوشم رسید. کودکم فراموشم شد. به تندی به کنار تختش رفتم و مادرانه‌هایم را برایش نمایان کردم: «پسرنازنین چه شده است؟ چرا بی‌قراری؟»
نگاهی به من، نگرانی چشمانم و صدای بغض دارم کرد و آرام‌تر از پیش با اشاره به پای قطع شده‌اش گفت: «انگشتان پایم درد می‌کند»

آن لحظه بر من و دل بی‌قرارم چه گذشت!!

ساعت‌ها در کنارش نشستم و تا آرامش را به این پسر کم سن و سال شجاع میهن بازگردانم. برایش از حضرت علی اکبر(ع) قهرمان گفتم. برایش از دست‌های بریده حضرت عباس(ع) زمزمه کردم. به او گفتم، تو همه وجودت لایق بهشت است و اکنون پایت به ودیعه در جنت است.

پدر و فرزند بر تخت

پدر همیشه پشت و پناه فرزندان است. پدر اگر نتواند مرهم درد پسر شود، در خود و به دور از چشم فرزندش می‌شکند و فرومی‌ریزد.
پدر وقتی پسرش را که با مشقت و عشق، سالیان سال پرورانده، بر بستر درد ببیند، چه می‌کند؟

شب بیداری و زل زدن به چهره بی‌حال از درد فرزند، گریه‌های پنهانی و نمازهای طولانی، بوسه‌های گرم و آغوش بی‌دریغ پیش از شهادت پسر. سعی می‌کردیم آرام آرام شرایط بحرانی پسرش را به او بگوییم؛ اما او خود با خدا معاملات پس پرده‌ای داشت که ما از آن غافل بودیم. وقتی پسر جوان که از ناحیه شکم مجروح بود، جام شهادت نوشید، پدرش مردانه سربلند کرد و خندید.

بانو فاطمه پور ناصری، پرستاری بسیجی ام

ساواک و فلسطین ایران

شیراز شهر پرشوری بود که نوید انقلاب امام خمینی (ره) را مدت ها پیش از پیروزی، به گوش جان شنید. نماز جماعت، منبرهای سخنرانی، دعای کمیل و ندبه شهید «دستغیب» وعده گاه انقلابیون بود و من همیشه مشتری پرو پا قرصی برایش بودم.

برخلاف ظن و گمانه ها، تظاهرات خیابانی خیلی زود در شیراز که پذیرای جشن های ۲۵۰۰ ساله سلطنت بود، دامن گیر رژیم پهلوی شد و ساواک مستأصل از آنچه بی پروا در مهد سلطنت می گذشت، بی مهابا به جان زنان و مردان معترض افتاده بود. نیروهای آموزش دیده رژیم پلید صهیونیست، جوانان هموطن شان را چنان گرگ می دریدند و صحنه های اسفناک متعددی از وحشی گری ایشان را بارها به چشم خود دیدم.

شبی که نیروهای ساواک جوان کم سن و سالی را در منزل ما تا سرحد مرگ کتک زدند، هرگز از جلوی دیدگانم دور نمی شود. این همه خوی درندگی و وحشی گری به جرأت انقلابی من افزود و عزم من برای حضور در عرصه انقلاب تا پای جان، جزم شد.

با طیب خاطر به جبهه رفتم

سال ۱۳۶۲ من که پرستاری باتجربه و نیز آموزش نظامی دیده بودم، مرتب به بسیج رفت و آمد و از دکتر پارسا در بیمارستان برای تحقق خواسته‌ام خواهش می‌کردم. روزی که حکم اعزام به‌دستم می‌دادند، رنگ دلسوزی بر التماس‌هایم را در نگاه ایشان دیدم.

من به همراه خانم‌ها محمدی و سجادی از بیمارستان فرخی و یکی از خواهرهای تهرانی که محل خدمتشان اردکان یزد بود، با یک مینی‌بوس از خواهرهایی که برای پشتیبانی و از طرف سپاه اعزام شده بودند، به سمت اصفهان راهی شدیم. از آنجا نیز با هواپیمای نظامی به سنندج رفتیم. باورکردنش برایم غیرقابل هضم بود؛ چرا که محل درمان مجروحین جبهه‌ها در سنندج اصلاً بیمارستان نبود؛ بلکه سوله‌ای از انبار بزرگی بود که برای درمان و رسیدگی به زخمی‌های خط مقدم تا حدودی تجهیز شده بود که به آن «نقاهتگاه» می‌گفتیم.

رنج جانبازان صبور شیمیایی

شورابه‌های اشک و آسمان بی‌فروغ اهواز در شب عملیات بدر گواهند، بر آنچه بر پاکترین و غیورترین بچه‌های این مرز و بوم گذشت.

۱۵ برادر و ۱۰ خواهر از شهرهای مختلف بودیم که در نقاهت‌گاهی که در بیمارستان تختی اهواز بنا شده بود، خدمت می‌کردیم. شدت جراحات مجروحین عملیات بدر که اکثراً جوان‌های ۱۸ تا ۲۴ ساله بودند، به حدی زیاد بود که جز خداوند کسی معجزه امدادسانی را محقق نکرد.

پسران برهنه‌ای که لباس تنشانشان تاول‌های بزرگ و آبداری بود که جلوه‌ای از غیرتشان را به نمایش می‌گذاشت با چشم‌هایی که دیدشان را از دست داده، همه آنچه می‌خواستند؛ دستی بود که شاید بتواند با مرهمی، اندکی از سوزش و دردشان را التیام بخشد.

آن شب تا سحر روضه حضرت عباس (س) بود و چشم‌های خون‌بار ما، ناله‌های «یازهرای» رزمندگان و جهانی که از شرم آنچه با اعضای بدن آدم کرده بود، باید می‌مُرد!!

غیرنظامیان قربانی بمباران‌های بانه

سال ۱۳۶۵ به همراه خانم محمدی به بانه اعزام شدیم. به دلیل شدت بمباران‌ها، شهر تقریباً خالی از سکنه بود و سپاه برای حمایت بیشتر از امنیت غیرنظامیان و دیده‌بانی، سنگرهای متعددی در جای جای شهر و حاشیه آن ساخته بود.

سکنه بانه اغلب روزها را آواره کوه‌های اطراف شهر بودند و شب‌ها در تاریکی محض در پی آرامش خانه‌هایشان؛ در ۷ ماه اندک حضور من در بانه، ۷ بار رژیم خون‌خوار بعث، بانه را هدف قرار داد که حاصل این تعدی و تجاوز، کودکان در آغوش مادر پیر شده، زنان باردار فرزند مرده، سالمندان از قافله جا مانده و زنان و مردانی بود که به گناه ترک نکردن خاک و کاشانه‌شان مورد حمله قرار گرفته، قطع عضو شده یا جان به جان آفرین تسلیم نمودند. روزی که عراق، غیرنظامیان را در میدان شهر بانه به تظاهرات دست زده بودند، موشک باران کرد، زشت‌ترین روی کریمه جنگ بر من رخ نمود. عمق فاجعه چنان بود که زبان از تعریف آن قاصر و قلم زیر آوار آن کمر تا کرده است.

رود زندگی جاری بود

بانه به ناامنی معروف بود. به همین دلیل اغلب خالی از سکنه و شهروندان بود؛ اما برخی از خانواده‌های رزمندگان، مسئولین سپاه و کادر درمان در همین ناامنی‌ها همراه و همپا بودند. آقای زارع که فرمانده سپاه و اتفاقاً یزدی هم بود، چندین اتاق را در قالب خانه سازمانی در اختیار این بانوان و فرزندان‌شان قرار داده بود.

خانم حدادزاده، معلم تهرانی که برای آموزش فرزندان این عزیزان و اندک اهالی بانه، داوطلبانه در منطقه حاضر بود، کلاس‌های خود را بی‌وقفه برگزار می‌کرد.

خبر خوشی که به سرعت در میان رزمندگان و حاضران در بانه پیچید، تولد فرزند تک‌سین اتاق عمل زیربمباران شهر بود که مانند روئیدن جوانه امید از دل تاریک جنگ و خون، رخ می‌نمود.

بانو زیبا پاریزی، پرستاری تازه نفس بودم

دو هفته با گلاب

هنوز فارغ التحصیل نشده بودم که داوطلب امداد به مجروحین، در بیمارستان افشار شدم. بارها پرستار نازنین جوانانی شدم که به دلیل جراحت از ناحیه شکم با وجود جراحی‌های متعدد، از تب حاصل از عفونت، روزهای بلند جوانی را در آتش، درد و تشنگی، ناکام به شب مرگ پیوند می‌زدند. رزمنده‌ای ۲۲ ساله از اهالی تهران که ۲۰ روز بیهوش در تب حاصل از عفونت زخم‌های شکمش می‌سوخت و طحال و روده‌هایش به دلیل اصابت ترکش دچار آسیب‌های جدی شده بود، در یزد به دست توانمند دکتر حجت دوباره جراحی شد؛ اما شرایط نامناسب بیمارستان‌های صحرایی او را دچار عفونت و تب ۴۲ درجه‌ای کرد.

پرستاری از او را عهده‌دار شدم. دارو و پاشویه کفاف تب او را نمی‌داد. به لطف آموزه‌های مادر، معجونی از آب و گلاب بر روی صورت او می‌پاشیدم که اندکی از خشکی حاصل از تب را برایش جبران کنم. به لطف طبیب لایزال، بعد از ۲۰ روز، معجزه‌آسا چشم برزندگی گشود.

شور جبهه در من ۲۰ ساله

سال ۱۳۶۱ که فارغ التحصیل رشته پرستاری شدم، اسب جنگ، ناجوانمردانه بر خاک مقدس وطن می‌تاخت و ناب‌ترین انسان‌های روزگار را با خود به

تاراج می برد.

من که با وجود دانشجو بودن، به خاطر کمبود نیرو از همان آغاز جنگ در بیمارستان های یزد، آغاز به کار کرده بودم و با شرایط دردناک مجروحین آشنا بودم، به محض اعلام سازمان بهداری استان، با جان و دل همراه کاروان امداد رسانیان یزدی به سمت جبهه های حق علیه باطل در اندیمشک رفتم. در بیمارستان حضرت ولی عصر (عج) شوش مستقر شدیم. نزدیک تراز ما برای امداد به خط، بیمارستان صحرایی بود که به شکل خاک ریزی در زیر زمین حفر شده بود. روزهای پس از عملیات والفجر ۴ بود. رزمندگان مجروح که در بیمارستان صحرایی، سریع ترین کمک های اولیه را دریافت کرده بودند برای بستری و یا اعزام بسته به میزان مجروحیت شان، در این بیمارستان می ماندند. گاه پتو هایی در گوشه های اتاق ها و راهروها پهن می کردیم تا امکان رسیدگی پیدا کنیم.

همواره برانکارد رزمندگان که ریه های سوخته از حملات سفاکانه شیمیایی، تنگی نفس و تاول ها و عمق جراحاتش نمی گذاشت بدانم چند ساله است و در حالی که کپسول بزرگ اکسیژنش را بردوش داشتم می دویدم تا او را برای اعزام به موقع برسانیم. گویی حیات او بردوش منی بود که با جسم نحیف دختری ۲۰ ساله، نه با پا؛ بلکه با بال های مسئولیت، می شتافتم.

دکتر بیگدلی

یاد دکتر بیگدلی، متخصص روان پزشکی و رئیس بیمارستان «بقیة الله» که داوطلبانه به سنندج آمده بود، مرد شریف، مهربان و متواضعی که از هیچ کاری برای کمک به دیگران به ویژه رزمندگان ابا نداشت، همواره در ذهنم جاوید است. شبی سرد از شب های پرستاری در سنندج، مسئولیت شیفت شب با من بود و بقیه همکاران حدود ساعت ۳ برای استراحت به چادرهای خوابگاه رفته بودند. دما دم اذان صبح برای تجدید وضو اقدام کردم که چشمم به توده ای افتاد که در تاریکی شب جابه جا می شد. جلوتر که رفتم دیدم دکتر

بیگدلی در حالی که یکی از مجروحین را بردوش دارد در حال حرکت است. شگفت زده گفتم: «دکتر چه می‌کنید؟ چرا امدادگر را برای حمل این جوان صدا نزدید؟»

دکتر در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت، پاسخ داد: «همه خوابند. این عزیز می‌خواست وضو بگیرد و نماز بخواند به تنهایی برایش مقدور نبود. من هم برای امداد و کمک به اینجا آمده‌ام.»

بعدها به دفعات دیدم که دکتر در حال آب و جاروی کف نقاهتگاه و یا شستن دستشویی‌های مجموعه بود و در واکنش به تعجب و ممانعت ما همواره می‌گفت: «من برای خدمت آمدم، چه تفاوتی می‌کند که چه خدمتی بکنم؟ مهم خدمت است.»

هراس در سنج

۴۰ روز در بی‌خبری از خانه و خانواده در سوله‌ای که به‌دور از چشم اغیار با ۲۰۰ تخت مجهز شده بود، در آبان ماه سرد سنج به سر بردیم. من بودم و خانم حاج محمدی از یزد و چندی بعد خانم مظفری نیز از تهران به پرستاران اضافه شد. کمبود امکانات، فشار کار و بی‌خوابی گاهی به‌حدی بود که مجروحین بر ما دل می‌سوزاندند؛ اما آنچه کار را برای مان دشوارتر می‌کرد و سرمای سنج را به جان ما می‌انداخت، خبرهای فجایع مزدوران کومله و دموکرات بود که بر سر نازنین جوانان ما می‌آوردند.

در نقاهتگاه، هیچ نیروی بومی نبود؛ زیرا هنوز ترس و وحشت از فاجعه بیمارستان توحید سنج در وجودمان جریان داشت. گویا نامردان کوردل که از کاربرد هر ابزاری برای نیل به اهداف پلیدشان روی گردان نیستند، به رزمندۀ سپاهی، برادر یزدان پناه، به جای سرم، کیسه‌ای ادرار متصل کرده بودند به‌طوری‌که با ورود سم به خون، این جوان که برای دفاع از ناموس ایران به کردستان رفته بود با درد فراوان به شهادت رسید.

مقتدایم حضرت عباس (س) است

در نگاهتگاه سندج در حال انجام امور بودم که دیدم جوانی ۱۹ ساله خونین و لنگ لنگان در حالی که آستین یکی از لباس هایش تهی بود، از در وارد شد. به سرعت جلو رفتم و متحیر از این همه استقامت جسم و روح، کمکش کردم تا روی تختی بنشیند. در حالی که جراحات بدنش را پانسمان می کردم تا خونریزی اش بند بیاید، گفتم: «برادر دستت چه شده؟ چرا با پای خودت آمدی؟» در حالی که لب می گزید که صدای ناله دردش بلند نشود گفت: «در عملیات قبلی به ۷۲ تن پیوست.»

آنی در بهت فرو رفتم و دست از کار کشیدم: «پس چرا دوباره زخمی هستی؟ با این همه جراحت و خونریزی چگونه تا اینجا آمدی؟» در جوابم جمله ای گفت که طنین آن ۱۴۰۰ سال است در گوش تاریخ می پیچد: «مگر حضرت ابوالفضل العباس (س) با دست های بریده، ننگید؟!!!»

هفت سین در جبهه

چند روزی بود که به شوش اعزام شده بودیم. تحویل سال ۶۴ نزدیک بود. در نگاهتگاه ورزشگاه تختی، حدود ۲۰۰ نفر مجروح بستری داشتیم. همه به دور از خانه و کاشانه با هدف حفظ کیان میهن، هر چند به اجبار تحمیل جنگ؛ اما به دور هم جمع شده بودیم. سفره هفت سینی چیدیم با چمن های ورزشگاه به جای سبزه و سرم و سرنگ به جای سنجد و سمنو؛ اما برای سیرو سرکه جایگزینی نیافتیم، کمپوت سیب و دو بسته شکلات و قرآن مجید را هم در صدر سفره گذاشتیم.

لحظات عجیبی بود. سفره هفت سین جنگ زده را با دل های روشن مان تزئین کرده و همه با هم دعای تحویل را زمزمه کردیم به امید عیدِ پیروزی.

بانو کبری باقری، من پرستاری از خانواده‌ای شهید پرورم

مبارزات انقلابی

آشنایی‌ام با خانم مهری مجتبایی در سال ۱۳۵۳ که دانشجوی پرستاری هلال احمر یا شیرخورشید سرخ اصفهان شدم، در من انقلابی را رقم زد که مطالعه و سپس مبارزه، حاصل آن شد. در تمام سال‌های تحصیل هم‌زمان با مطالعه آثار سیاسی و مذهبی ممنوعه رژیم پهلوی؛ چون آثار استاد مطهری و دکتر شریعتی، در امر تلخیص کتب، تهیه شب‌نامه و روزنامه دیواری و نیز پیاده‌سازی نوارها و پخش اعلامیه‌های امام (ره) دستی بر آتش انقلاب داشتم.

چنان آرزوی انقلاب در قلب و ذهن من ریشه دوانیده بود که چراغ سبزه‌های

گاه به گاه مسئولین دانشگاه را برای من که بنا بر نظر ایشان دختری سرکش بودم، نادیده می‌گرفتم. حتی فیش پولی که توسط مدیرعامل وقت شیرو خورشید اصفهان، آقای اشراقی، توسط مسئول آموزش دانشکده برایم ارسال شد را بلافاصله برگرداندم.

به دلیل این جنس فعالیت‌ها در محیط آموزشی و درمانی اصفهان شناخته شده بودم. از آنجا که ساواک در سال‌های آخر مبارزه، بسیار خشن عمل می‌کرد، در نتیجه صلاح را در این دیدم که کار رسمی‌ام را در شهری به غیر از اصفهان، شروع کنم. قسمت من سرپرستاری شیفت شب بیمارستان فرخی یزد شد.

اعزام به سقز

تب و تاب سال ۱۳۵۸ با وقوع نابسامانی در مرزهای غربی، به سمتی کشیده می‌شد که شیرینی انقلاب را در کام انقلابیون تلخ می‌کرد. اخبار جنایات غیرانسانی جدایی طلبان گرد، هر فردی را به حرکت وامی‌داشت. آرام و قرار از من سلب شده بود، وقتی به دفتر دکتر شاهی، مسئول اعزام، مراجعه کردم. بدون اطلاع خانواده‌ام در گروه کوچک داوطلبین یزد برای امداد به جبهه‌های غرب کشور، ثبت نام کردم. تیم ما متشکل از ۴ نفر پرستار، خانم‌ها ملک‌زاده، انتظاری، منوچهری، بنده و آقایان دکتر ملک‌زاده و دکتر آسایی بود که با اسکان در یکی از بهترین هتل‌های تهران، منتظر اعزام شدیم. چند روز بعد با هواپیمای سرخ اشرف پهلوی به ارومیه و از آنجا با شنوک هوانیروز به مهاباد و سپس سقز رفتیم.

بیمارستانی که در آن مستقر شدیم برای حفظ امنیت در کنار مقر سپاه قرار داشت. به خاطر جوانی و آنچه در روند انقلاب پشت سر گذاشته بودم، سرنتری داشتم. منورها و شلیک‌های شبانه و نیز پاتک‌های ناجوانمردانه کومله مقوله جدیدی بود. در مدت حضور ما یکبار هم نخست‌وزیر وقت، دکتر بازرگان و آقای خلخالی برای بازدید شرایط به سقز آمدند. دکتر چمران؛

اما چنان رزمنده‌ای سپاهی در منطقه آمد و شد داشت.

در یکی از شب‌های ناآرام سقز همراه پزشک شیفت بیمارستان برای رسیدگی به وضعیت یکی از بازداشت شدگان به مقر سپاه رفتیم. باورکردنش برایم سخت بود که فردی چنین عامی با شکل و شمایل روستایی، به سربردن ده‌ها جوان اعتراف کرده باشد.

من در مهاباد

مهاباد شهر بزرگ، زیبا و سرسبزی بود با دریاچه‌ای پرآب که چشم‌نوازی آن هر دیده‌ای را به خود مشغول می‌کرد. اما رژیم پهلوی مردم خون‌گرم این منطقه را با حداقل امکانات در فقر، فلاکت و بی‌خبری باقی گذاشته بود.

بیمارستان شهر را سیل کاملاً تخریب کرده بود. هیچ کس و هیچ وسیله‌ای برای بیمارستان باقی نمانده بود. تیم ۱۵ نفره ما در مدت یک ماهه حضور در آن شهر بیمارستان را از نو بنا نهاده و آماده کردیم.

فارغ از تخصص و جایگاه‌مان در آن مدت، هر کار که برای سرپا کردن آن بیمارستان لازم بود، بی‌دریغ انجام می‌دادیم. در کنار امر مرمت بیمارستان، به درد مجروحین و نیز بیماران محلی، تا حدی که تجهیزات و داروهای موجود اجازه می‌داد، رسیدگی می‌کردیم. بیمارستان که احیا شد، اندک‌اندک نیروهای بومی به محل کارشان برگشتند.

آزادی خرمشهر

دل در قفسه سینه‌ام بدجوری بی‌قرار بود. خرمشهر، خونین‌شهر بود. مدتی بود که از پدرم که با تیپ امام حسین (ع) اصفهان به کربلای خرمشهر رفته بود، اطلاعی نداشتیم. مجروحینی که در یزد پذیرایشان بودیم، با وجود درد و رنج بسیارشان به ما التماس می‌کردند برای کمک به جبهه‌ها برویم. کودک من هنوز نوزاد بود که دیگر طاقتم طاق شد. خدا مرا ببخشد به دروغ به همسرم گفتم: من مجبورم به مأموریت مناطق جنگی بروم، چون نامم

در قرعه کشی درآمده است.

خرداد ۱۳۶۱ بود. مادرم فرشته واربر خانواده کوچک من نازل و را پناه فرزند کوچکم شد. طول مسیر را تا خوزستان با نوحه و اشک پیمودم.
«این دل تنگم غصه ها دارد گویا میل کربلا دارد»

به بیمارستان سینا کوت عبدالله اهواز وارد شدیم. آنجا زخم بود و درد و خون. جوانان رشیدی که برای آزادی خرمشهر پیر می زدند.
خبر رسید تیپ امام حسین (ع) توسط عراقی ها قیچی شده است. شوهر خواهرم در وانفسای بیمارستان نفر به نفر در پی پدرم بود؛ اما من در حال انجام وظیفه.

خرمشهر که آزاد شد، من آنجا بودم. اشک و لبخند، شعف و هراس، رهایی مام وطن و گم شدن کالبد پدر!!!

پدرم

پدرم ارتشی بازنشسته سال های پیش از انقلاب بود. مردی ۵۱ ساله که به عشق میهن زیست و با همان عشق نیز ما را پرورش داد.

سال ۶۰ در حالیکه برادرم را راهی جبهه نبرد در کردستان می کرد، خود به آزادی خرمشهر می اندیشید. در بحبوحه ی عملیات بیت المقدس در سال ۶۱، یک تنه برای خاموش کردن تیرباری که جان ده ها رزمنده را گرفته بود، رفت. تیربار خاموش، اما پدر گم شد.

ماه های درازی را پس از پدر در شک و تردید، حسرت و امید و انتظار به سر بردیم. کودکم ۸ ماهه بود که لباس های پدر، پلاک و تجهیزاتش را به جای کالبد مطهرش دفن کردیم.

خانواده شهیدپرور من

روزگار تلخ و شیرینی بهم آمیخته بود. شهد شهادت پدر و عمویم با تلخی بی قراری های برادر ۲۱ ساله ام، سال ۶۱ را برایم متفاوت رقم می زد. جوان

زیبارو و رعناى خانواده، فرمانده گردان جندالله سردشت که به دلیل جراحت حاصل از گلوله منافقین، هر دو بازویش در گچ بود، بی تاب رهایی بود. محبتش بیکران و بخشش بی حد بود. به محض گشوده شدن گچ دست هایش بی توجه به هشدارهای پزشکی برای گلوله باقی مانده دریافت یکی از بازوانش، همراه پسر دایی مان عازم مشهد امام رضا(ع) شد. در جوار امام رئوف غسل شهادت کردند و به سمت جبهه های حق علیه باطل شتافتند. به فاصله ۱۰ روز در بهار ۶۲ ابتدا پسردایی ام در خوزستان و سپس برادر ام در کردستان دعوت حق تعالی را بیک گفته و به خیل عظیم شهدا در کنار حوض کوثر پیوستند.

بانو وفا برزگری، پرستار لحظه های اورژانس بودم

من در خرمشهر

۱۸ اردیبهشت باتیمی ۱۵ نفره متشکل از ۳ پرستار زن، پزشکان، پرستاران و بهیاران مرد با مینی بوس داوطلبانه وارد بیمارستان کوت عبدالله شدیم. گرما، فشار، خاک، عقرب زدگی، بی غذایی، کمبود تجهیزات و دارو و بیش از همه تعداد زیاد مجروحین، بیداد می کرد. هرآنچه از تجربه و تحصیل در چنته داشتیم به ورطه عمل کشانیدیم تا شاید دمی از آلام رزمندگان بکاهیم. دست و پاهای قطع شده، شکم های در دیده شده، چشم های از هم پاشیده، جمجمه های شکسته و ... گاه مرا تا مرز اشک و بی تابی پیش می برد و در این میان نمازهای اول وقت، سینی های پر خاک برای تیمم مجروحین، زمزمه های زیارت عاشورا، اشک های رهاورد زیارت آل یاسین،

دعاهای توسل و ... مردان ملکوتی پروبال شکسته‌ی بیمارستان، تاب و توانم می‌شد.

من شیرینی آزادی خرمشهر را در خرمشهر چشیدم.

ترور شهید آیت‌الله صدوقی (ره)

صبح جمعه به ظاهر آرام بیمارستان فرخی، به ظهر پرتنش و هیاهویی پیوند خورد. پیکر مطهر آیت‌الله صدوقی را به بیمارستان افشار برده بودند. اما بی‌قراری مردم در تمام بیمارستان‌های شهر غوغا می‌کرد. تعداد مجروحین حادثه کم نبود. ترکش‌های حاصل از انفجار بردامن زنان و مردان نمازگزار زخم‌های متعددی زده بود؛ ولی بیش از همه این دل‌های مردم شهر یزد بود که زخم خورده و عزادار شده بود.

بانو شمس الملوک انتظاری، پرستاری چادری بودم

تبعید به زاهدان

کار پرستاری را در اردکان کلید زدم. ۵ سالی که با همه کم و کاستی‌ها در بیمارستان این شهر گذارندم برای من که به دلیل داشتن حجاب، متفاوت با سایر همکاران بودم، با فشارها و استرس‌های کمابیشی همراه بود. آقای پارسا، مدیرعامل وقت جمعیت هلال احمر اردکان، به یکباره حکم انتقال من به بیمارستان ایرانشهر زاهدان را صادر کرد. با توکل بر خدا، شکایتم را نزد خانم حسن زاده، مسئول دایره پرستاری، جمعیت بردم. در نامه‌ی حکم عنوان شده بود که آدم شریری هستم.

وقتی چادر مشکی‌ام را دید با وجود آنکه خودش بی حجاب بود، اما موقعیت مرا برای دکتر سام زاده، رییس وقت هلال احمر یزد، تشریح کرده بود و با دست خدا که این بار از آستین ایشان بیرون آمد، حکم تبعید من لغو شد. با حکم مستقیم دکتر سام زاده و به یمن همه آنچه در این ۵ سال کار از دکتر جعفرزاده، جراح متدین و خوش نام بیمارستان اردکان، آموخته بودم، به اتاق عمل بیمارستان تازه تأسیس ضیایی یزد، منتقل شدم.

شهید کرمانی انقلاب

در گیر و دار انقلاب مردمی ایران، شبی شیفت بودم که سرهنگ انقلابی، سمیعی، به بیمارستان آمده و مرا به گوشه ای کشید. برایم از سرباز ناکام و غریبی گفت که ساواک او را به جرم اطاعت امر ولی فقیه مبنی بر فرار از پادگان‌ها مورد اصابت گلوله قرار داده و سپس او را از پشت بام به حیاط دبیرستانی دخترانه پرتاب کرده‌اند.

درخواست داشت در مدت زمان اندک باقی مانده تا تعطیلی دبیرستان که به دلیل مقاومت مدیر انقلابی آن، ساواک نتوانسته بود پیکر شهید را ببرد، چاره ای بیندیشیم.

پنهان از چشم‌های ناپاک و غیرخودی، جسم زمینی آن سرباز مبارز را از دبیرستان خارج کرده بودند و من از در پشتی اتاق عمل که خلوت‌تر از بقیه بیمارستان بود، او را داخل برده و همچون جوانی شاداب تمیز نموده و لباس‌های خونین را با لباس تمیز، تعویض کردم. بلافاصله سرهنگ شخصا جسد او را در ماشینش نشانده، به خانواده‌اش در کرمان تحویل داد تا از گزند ساواک ایمن بماند.

نوید ورود امام خمینی (ره)

بهمن ۱۳۵۷ خبر که رسید سفر امام خمینی (ره) به کشور به تعویق افتاده است، احساس خفقان و تنش در وجودم بیداد می‌کرد. نا آرام بودم. بویژه آن که زهرخند برخی همکاران مخالف انقلاب را احساس می‌کردم. یاد شوق و نذوراتم می‌افتادم. یاد راهپیمایی‌های بلندی که پابرنه با نیت پیروزی انقلابمان نموده بودم. یاد تمام ذکرهایی که پای منبر آیت‌الله خاتمی (ره) برای سلامتی امام خمینی (ره) خوانده بودم. یاد تمامی امید و آمال نو شکفته در سینه‌ام.

نهم بهمن ماه، امام خمینی (ره) را در خواب دیدم که خطاب به من فرمودند: «صبر پیشه کنید، زمان هست، تا سه روز دیگر به ایران می‌آیم».

صبح دهم در اتاق عمل شاداب حاضر شدم و نوید آمدن رهبرمان را به دوستان می‌دادم که عده‌ای به طعنه خطاب به من گفتند: «گربه که خواب می‌رود، چه به خواب فیل دیدن!!!»

خدایم به حرمت دل آرزومند و تاول‌های پاهایم، آبرویم را خرید. ۱۲ بهمن در حین جراحی، رادیو ورود امام امت را به میهن اعلام کرد. بال درآورده بودم. چنان که دکتر صابری کمک دیگری فراخواند تا من بتوانم در پانسیون بیمارستان صحنه ورود مرادم را از تلویزیون تماشا کنم.

حکم قتل به جرم چادر

شیرینی تولد انقلاب درکامان، با شروع درگیری‌های داخلی زهرآگین شد. من که خود را موظف به تلاش برای ریشه زدن جوانه نورسته انقلاب اسلامی می‌دانستم، به همراه تیم داوطلب پزشکان و پرستاران از یزد به سمت مهاباد رفتم.

چندروزی که از استقرار تیم در بیمارستان گذشت. غروب یکی از روزهای حضور در مهاباد، بچه‌های بیمارستان خبر آوردند که برادر یوسف و برادر یعقوب که از برادران سپاهی مستقر در مهاباد و سردشت بودند، به دنبال من می‌گردند. از اتاق عمل که خارج شدم، هر دو چون بادیگارد در طرفینم قد برافراشتند.

متعجب پرسیدم: «چه شده است؟»

گفتند: «خبر رسیده که کمونیست‌های کومله حکم آزار و قتل شما را داده اند!!!»

با لبخندی گفتم: «برادران اشتباهی شده است. من شخص خاصی نیستم.» پاسخ دادند: «چادری بودن تو در نگاه ایشان مهمترین جرم است. یعنی حزب الهی بودن.»

از لحظه‌ای که به یاد دارم به جز در اتاق عمل، چادر مشکی جز جدانشدنی من بود. شگفت زده بر کسوت مقدس زهرا(س) که بر سر داشتم، بوسه زدم.

آن شب جوان کمونیستی که برای دستگیری و یا کشتن من اجیر شده بود در بند افتاد و در زندان سپاه رگ دستش را با شیشه آینه برید. و چه چرخه‌ی آفرینش دقیقی که من خود برای نجات جان او در اتاق عمل بردستانش بخیه زدم و برایش سرم خونی تزریق کردم.

بدطینتی کومله و شیرینی کام ما

کادر درمان بومی بیمارستان مهاباد اغلب تفکرات کمونیستی داشتند و به دنبال کوچکترین روزه‌ای برای انتقام جویی از انقلابیون بودند. برادران سپاهی مستقر در مهاباد به هیچ وجه نمی‌توانستند به امدادسانی این بومیان اعتماد کنند. از سوی دیگر اغلب غذای بیمارستان را از ما تیم ۱۲ نفره غیر بومی دریغ می‌کردند و یا در اندک غذایی که به ما می‌دادند به نحوی شیطنت می‌کردند که ما نتوانیم از آن غذا استفاده کنیم.

دکتر شاهی رییس جمعیت هلال احمر یزد با دوراندیشی در وقت اعزام، تیم ما را با بسته‌های فراوان شیرینی مجهز کرده بود. در این ۴۰ روز پرخطر هر چند روح و دل مان بارها لرزید؛ اما این شیرینی‌های لذیذ یزدی لحظه‌ای نگذاشت کاممان نیز تلخ شود!!

شب‌های بلند مهاباد

جبهه غرب کشور مدت‌ها به جبهه و جنگ شناخته نمی‌شد. بچه‌های رزمنده هم آن زمان مظلوم بودند. امروز نیز هنوز هم به دلیل خانگی بودن درگیری‌ها، حقایق فاجعه‌آمیزی که برایشان گذشت، مکتوم و در سینه‌ها باقی مانده است.

شب‌های بلند زمستان در مهاباد، به دلیل نفاق برخی به ظاهر خودی‌ها، سیاه‌تر و تاریک‌تر می‌نمود.

کادر کومله بیمارستان مقابل ما، بچه‌های جوان و پاک رزمنده را به سخره می‌گرفتند و برای بریدن سرهایشان جلوی پای عروس‌های خونین پوششان،

نقشه‌های پلیدشان را با خنده اعلام می‌کردند.

برخی چنان وقیح بودند که چشم در چشم ما از سرهای بریده‌ی تعریف می‌کردند. که به‌جای برنیزه شدن در دشت کربلا، در محشر کردستان با ریش‌هایشان آویخته می‌شدند.

طاقت‌مان که از این همه بی‌پروایی طاق می‌شد، توصیه‌های برادران سپاه را فراموش می‌کردیم. ساعت‌ها بحث و جدل برای اثبات مظلومیت و برحق بودن برادرانمان، را باید از ریشه و در محل ثقیفه بنی ساعده با برحق بودن مولای مظلوم مان علی (ع) پیوند می‌زدیم.

دست در دست حضرت عباس (ع)

حضور داوطلبانه‌ام در نقده هم‌زمان با اوج‌گیری جنگ در مرزهای کشور بود. وانفسای عجیبی بود. گاه ۲۰ ساعت سرپا در اتاق عمل مشغول بودیم. گاه با دستکش‌های خونی فقط برای آن که بتوانیم خدمت کنیم لقمه نانی می‌خوردیم. گاه فقط به وقت سجده نمازهای یومیه بر زمین می‌نشستیم. مسئولیت تیم پرستاری بیمارستان بر عهده من بود. از رویشان خجالت می‌کشیدم که چنین بی‌منت تلاش می‌کنند.

و هرچه می‌کردیم باز هم از روی رزمندگان شرمنده بودم

جوان یزدی را به یاد دارم که وقتی صحبت کردن با لهجه مرا شنید، مرا به فریادرسی طلبید. وضعیت دست مجروحش اسفناک بود. گویا ۵ روز قبل دستش مجروح شده بود و چون بین دو آتش گیر کرده بود، نتوانسته بود به وضعیت دستش رسیدگی کند. آلودگی محیط، گرما و وجود مگس‌ها، عفونت در دست او را تا حدی بالا برده بود که گوشت‌های دستش کرم گذاشته بودند و طاقتش را طاق کرده بود.

او یا حضرت عباس (ع) می‌گفت و من با اشک فروخورده دستش را ذره ذره شستشو دادم و دانه دانه کرم‌ها را از دستی که به جز استخوان دیگر گوشتی

بر آن باقی نمانده بود، جدا کردم. وقتی تاب از کفش خارج می شد برایش از دست های بریده حضرت عباس (ع) می گفتم تا راحت و بدون خجالت اشک بریزد. به او گفتم که دستت ان شاء الله با دستان بریده حضرت ابا الفضل (ع) محشور می شود. گویی این سخن آبی بود بر آتش وجودش. به طرز عجیبی آرام گرفت تا او را برای پیوند به تهران اعزام کردیم.

جسارت و اضطراب

آدم است دیگر، پراز حس، مهر و عطوفت. دکتر طاهری که سر عمل حساس مجروح جوانی که از ناحیه پا دچار قطع شریان های اصلی شده بود، صدایم زد، سر بلند کردم. دیده در دیده ی اشکبار دکتر دوختم و نگاهم ناخود آگاه به پیشانی عرق کرده و تخت غرقه به خون رزمنده ی کوچک مان افتاد. پسر جوانی که شاید باید بر نیمکت دانشگاه می نشست و یا رخت دامادی در برگرفته کنار عروسی می ایستاد، اکنون بنا بر جبر سخیف نامردمانی جدایی طلب، که بویی از جوانمردی نبرده بودند، با پایی رو به رو بود که چاره ای برایمان نگذاشته بود، مگر قطع کاملش برای حفظ جان صاحب بیهوشش. دکتر را خوب می شناختم. مرد مومن، متبحر و موفقی که سالیان سال بود در اتاق های عمل مختلف و در شرایط بسیار اضطرابی بدون هیچ مشکلی، سرانجامی نیک برای بیمارانش رقم زده بود.

او را چه می شد؟!؟

تیغ جراحی اش را بر زمین نهاده، دست بر سینه اش می فشرد و نگاه بارانی اش را بر صورت ملکوتی رزمنده دوخته بود. با صدایی که انعکاس بغض و درد در آن به وضوح پیدا بود، گفت: «خانم انتظاری نمی توانم!!» حال روحی و جسمی دکتر طاهری که سابقه کهنه ای در ناراحتی قلبی داشت، مساعد ادامه جراحی نبود. چاره دیگری نبود.

با جسارتی که شاید دیگر در خود نبینم جلو رفته و تیغ و اژه را از دکتر گرفتم. در حالی که تلاش می کردم لرزش صدا و دستانم را پنهان کنم، از دکتر کسب تکلیف کردم. دکتر که سرتکان داد، کارش را تا انتها ادامه دادم.

خاله شمسی

صدام لعنت الله علیه که کردستان را بمباران شیمیایی کرد، مردمان غیرنظامی بی شماری را با شرایط جسمی و روحی نامساعد، زخم ها و تاول های اسفناک به یزد آوردند. در میان آنها دو برادر خردسال بودند که هردو به شدت شیمیایی شده بودند. والدین شان همراه شان نبودند و از سرنوشت شان خبری نداشتیم. یکی از برادران را که از ناحیه باسن و لگن دچار جراحات های سنگینی بود به اتاق عمل آوردند. ترسیده بود و خیلی گریه می کرد. اجازه نمی داد کسی به او نزدیک شود و به وضعیت سوختگی های متعدد روی بدنش رسیدگی کند. جلو رفتم. کمی نازش کردم و شروع به صحبت با او کردم. اول جوابم را نمی داد؛ اما مدتی که گذشت و دید خوب نازش را می کشم. با صدای خش دار از جیغ و گریه گفت: «دا... دالگه»

وای خدای من!!!

الان اما وقت باختن خود و اشک ریختن نبود. اشک ها را در کاسه چشم به ودیعه گذاشتم برای وقت دیگری. الان نجات جان این کودک از هر چیزی مهمتر بود.

گفتم: «پسرم، مادرت بزودی می آید. اجازه می دهی تا آن روز من خاله شما باشم؟ خاله شمسی!!»

طفلکی از شدت گریه دل می زد چون به خاطر وضعیتش دمر خوابیده بود، سرش را از تخت بالا آورد تا صورتم را ببیند. کمی سکوت کرد انگار در حال

راستی آزمایی ام بود؛ اما ضجه هایش آرامتر شده بود. اندکی بعد با تکان سرش تأییدم کرد و من رسیدگی به تاول های دردناکش را در حالی که برایش شعر می خواندم شروع کردم.

از آن روز به مدت سه ماه که آن دو برادر در بیمارستان بستری بودند، هر زمان و هر تعداد که نیاز به تعویض پانسمان زخم هایشان بود، فقط این خاله شمس بود که اجازه داشت این کار را انجام دهد.

بدرود نقده

روزهای حضورم در نقده به عدد ۴ می رسید که دیگر توان جسمم به خاطر کم خوابی های بسیار، فشار کاری و فقر غذایی به اتمام رسید. کادر جایگزین که رسید، همکاران مجبورم کردند برگردم. مسیرها؛ اما زیر آتش بود و آمد و شد هواپیما و هلی کوپترها هم جز شرایط ویژه تقریباً محال بود.

هواپیمای حمل تجهیزات و ادوات نظامی که تصمیم به پرواز گرفت، مهمان کابین خلبان و کادر پرواز شدم. بر فراز آبی آسمان نقده چشم می گرداندم تا شاید آبادی و آبادانی باشد که از یوغ ظلم دشمن، سالم به درآمده باشد؛ اما هرچه بود، دود، آتش و خرابه بود. مقاومت بدنم که مدتی بود رو به افول بود، به اتمام رسید. اشک هایم چنان سیل از سد پلک ها فرو می ریخت. بدرود نقده، بدرود برادران شجاعم، بدرود بی گناهان در کینه سوخته، بدرود شب های پراز بی خوابی و هراس، بدرود بیمارستان بدون تجهیزات کافی، بدرود امیدهای نورسته ام برای ایران آباد، بدرود از ستم پهلوی، بدرود نقده، بدرود...

به اصفهان که رسیدیم، حالم دگرگون شده ام، بهم خورد و شمس انتظاری به امید ایرانی آباد چشم برهم فرو بست.

هلهله

در اتاق عمل با دکتر سیم فروش مهبیای شروع جراحی حساسی می شدیم که

صدای هلهله، آرامش را بهم زد. برای برقراری نظم و سکوت مجدد به بخش رفتم. با تعجب دیدم حمیه، مجروحی با چشمان سبز که مدتی بود به علت عمق جراحات مهمان بیمارستان بود، درحالی که اشک می‌ریزد و می‌خندد دوربخش می‌دود و هلهله می‌کند.

هیچ جور نمی‌شد او را آرام کرد. پیش رفتم و گفتم: «دکتر سییم فروش برای نجات جان بیماری نیازمند برقراری آرامش است. بگو چه شده؟!» ایستاد و روزنامه‌ای که در مشت داشت را به دستم داد. تیتِر زده بود: «هوشنگ امیر افشار اعدام شد.» بهت زده نگاهش کردم.

خندان و اشک‌ریزان در حالیکه زخم‌های قدیمی روی دست و پا و شکمش را نشانم می‌داد، گفت: «همین لعنتی که بالاخره به سزای اعمال پلیدش رسید، به جرم پخش اعلامیه‌های امام خمینی (ره) با خنجر و میخ بدنم را سوراخ سوراخ می‌کرد. کابوس‌های شبانه‌ام هنوز با فحش‌های رکیک او به رهبرم، آلوده است. از امشب که دنیا از وجود منحوسش پاک شد، آرام می‌خوابم. آرام.»

مدیون آزاده‌ها هستیم

جوانی حزب‌اللهی بود. گفتند فرماندار منوجان است. سن و سالی نداشت. قلبش گویا همراهی‌اش نمی‌کرد. نزد دکتر صدر که آمد، دکتر که همواره خوش‌رو بود، باب دوستی را با او گشود: «جوان چه کردی با این قلب که چنین بهم ریخته است؟!»

سربه زیر انداخت. کسی گفت: «رنج او را همین بس که اسیر زندان‌های صدامیان بوده است.» دانه‌های درشت عرق را بر پیشانی‌اش می‌دیدم. نمی‌خواست ما بدانیم. سخن که به اینجا کشیده شد، به اصرار برای مان از تجربه شیرین زیارت حرم حضرت امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل العباس (ع) گفت. برای مان گفت که همه عمر منت‌دار خاندان اهل

بیت (علیهم السلام) است که حسرت زیارت را از دل او برداشتند. دست بر سینه اش فشرد و به یاد آورد، کینه بعثی ها را نسبت به حضرت عباس (ع)، از لگدهایی که بر دهان و سر و صورت شان می زدند تا صحن مطهر امام را آلوده به خون کنند، از مشتهایی که پراز خون می شد؛ اما حسرت جسارت به محضر پسر حضرت زهرا (س) و حضرت علی (ع) را بر دل های تیره شان گذاشتند.

ضربان قلبش در گوشی دکتر صدر نامنظم می شد وقتی هنوز هم تلخ کامی سال های اسارت، شکنجه، توهین، تحقیر، تونل وحشت، آویخته شدن از پا، انفرادی، سلول های تنگ با خیل عظیم برادران، شهادت هم رزمان و.... را در ذره ذره وجودش حس می کرد.

بانو رباب محقق ، ماما اما پرستار بودم

نیرنگ به ساواک

انقلاب مردمی که شکل جدی تری به خود گرفت، ساواک هم خشن تر وارد عمل شد. اگر مجروحی پایش به بیمارستان می رسید و گیر جاسوسان و مأموران ساواک می افتاد به قول معروف سرو کارش با کرام الکاتبین بود. بیمارستان گودرز که من در آن مشغول خدمت بودم، نسبتا بزرگ بود. معمولا در شیفت های بیمارستان ۵ یا ۶ نفر کشیک می شدیم و مجروحینی را که نیازمند بستری در بخش بودند بردوش، یا بغل می گرفتیم و از این اتاق و تخت به اتاق و بخش دیگر می بردیم. اغلب آن ها را برای آن که جلب توجه کمتری کند بدون برانکارد به زیر زمین بیمارستان منتقل می کردیم و رسیدگی های درمانی را آنجا برایشان انجام داده و از همانجا نیز فراری شان می دادیم.

تنها کسی را که نتوانستیم کمکی به او برسانیم و هنوز هم لحظه لحظه شرایط و موقعیت او را چون روز اول به یاد دارم، شهید شفیعی بود که وقتی بر در شکسته ای که چون تابوت بردوش مردم حمل می شد، به بیمارستان آورده شد، به قدری خونریزی داشت که ردی خونین از او بر سنگفرش خیابان و بیمارستان به جا مانده بود. وقتی او را از تخته پاره ای که مأمن بدن تنومندش در سیل خروشان خشم ساواک شده بود، بر تخت نهادیم دیگر شاهد شهادت را نوشیده بود.

دست در دست هم

بار اولی که قرار بود مجروحین جنگی، مهمان بیمارستان‌های یزد باشند، ستاد به تمام نیروهای درمانی آماده باش داد. در بیمارستان گودرز هم ما دوشادوش سایر دوستان بودیم.

بیمارها را تا حد ممکن مرخص کردیم، تا تخت کافی موجود باشد و در صورتی که امکان ترخیص نبود، ایشان را به زایشگاه که قسمت راهرو و ورودی پذیرش آن را تجهیز کرده بودیم، منتقل نمودیم. خیل برادران زخمی که به بیمارستان ما وارد شدند دیگر کسی آرام و قرار نداشت. دکتر مرتاض، رییس بیمارستان، تمام امکانات و نیروها را تجهیز کرده بود.

همه ما دست در دست هم و با طیب خاطر به خدمات دهی به عزیزان مشغول بودیم. پزشکان بیمارستان بویژه دکتر مرتاض، دکتر شاهی، دکتر طاهری و... گاه ساعت‌ها در اتاق عمل حضور داشته و پشت به پشت به جراحی می‌پرداختند. شیفت‌ها به روزها و روزها به هفته تبدیل می‌شد و ما هم چنان در بیمارستان بودیم. در آن لحظات، خدمه و بهیار، پرستار و پزشک هیچ تفاوتی نمی‌کردند. هر کس هر کار که مرهمی بر آلام رزمندگان بود، را عهده‌دار می‌شد.

حامل خون

من ماما بودم و از سال ۱۳۴۸ خدمت خود را آغاز نموده بودم. در وانفسای جنگ من نیز هرچه در چنته دانش و تجربه داشتم بر ورطه عمل کشاندم. از تعویض لباس رزمندگان و شستشوی زخم بدنشان تا پانسمان و غذا دادن به ایشان. پیکانی داشتم که اغلب در کمبود آمبولانس بیمارستان، نقش حامل را بازی می‌کرد. در روزهایی که مجروحین از جبهه‌ها منتقل می‌شدند، کیسه‌های خون به سرعت تمام می‌شد. مردم که همواره در صحنه انقلابی‌گری بازیگرانی تمام عیار بودند هرگز بانک خون را خالی نگذاشتند. بارها با پیکانم نیمه شبان بنا بر اضطرار، به بانک خون در صفاییه می‌رفتم و با ده‌ها کیسه خون دست پر باز می‌گشتم.

بانو ماه منیر نظریان ، پرستار بیمارستان فرخی بودم .

تلخ و شیرین انقلاب

تظاهرات سیل‌آسای مردم در مناسبت‌های مختلف و فعالیت‌های گسترده‌ی روزانه در کوی و بزن و شهر و روستای این دیار در مبارزه با سلطه‌ی طاغوت و برقراری حکومت اسلامی ، شتاب زیادی به خود گرفته بود.

پیام‌ها و سخنرانی‌های امام راحل (ره) با سرمستی شگفت‌انگیزی به همه جا می‌رسید. دل و جان مردم یک‌پارچه در تسخیر پیرمرادشان بود. کانون انقلاب و سنگر مبارزه ، دل‌های مردم بود. همه جا مودت بود و محبت ، همبستگی بود و وحدت. مدارا بود و تولی و آن سوی مرز مردمی ، دست و پا زدن‌های آخر دژخیمان رژیم در ساواک. در لحظات آخر ، حکومتیان هرچه در توبره ظلم خود از آخور رژیم منفور صهیونیستی و آمریکای جنایتکار، انباشته بودند ، روکردند.

تعقیب و گریزهای مردم بی‌پناه ، با دست خالی و سلاح الله اکبر، به بیمارستان که کشانده می‌شد، ما زنجیری می‌شدیم برای اتصال به موج اراده ملت. هرچند ساواک در جای جای شهر ریشه زده بود و در برخی موارد موفق به فراری دادن مجروحین یا انقلابیون پناه آورده به بیمارستان نمی‌شدیم؛ اما در اغلب موارد از راه‌های مختلف به سوی آزادی پروازشان می‌دادیم.

شهید زنبق نام جاودانه‌ای است، که غل و زنجیرهای ستم را پیش از ما پس

زد و پريد. روی دوش مردم، غرقه به خون به بیمارستان فرخی آورده شد؛ اما به احیا و امداد کادر درمان نرسید. او برای بال گشودن و رهایی شتاب داشت. در میان بهت و حیرانی ما، دیو پلید ساواک در پی بردن پیکر او برآمد؛ اما دست حق چون همیشه پیشی گرفت و مردم با همکاری پرسنل بیمارستان او را نشسته در ماشین از در بیمارستان خارج کردند؛ ولی چشم‌های مأموران ساواک به اذن خداوند، چون دل‌هاشان نابینا شد.

کاروان مجروحین

خالقان حماسه دفاع که با صلابت اراده و نور ایمان، رهنورد راه مقدّس شهادت و جانبازی شدند، فرزندان نوجوان و جوان این مرز و بوم از جنس ما بودند که چون خویشتن خویش را به قوه عشق الهی تجهیز کرده بودند، صحنه‌هایی چنان بدیع از خود به جا گذاشتند که جز ایثار و از خودگذشتگی نامی زیبنده آن نیست.

خیل مجروحین شب‌های عملیات که بر ما وارد می‌شدند با جسم‌های خاکی جراحت دیده که بال‌های پرواز روح بلندشان را بر تخت‌های بیمارستان فرخی زنجیر می‌زد، جز خدا نبود که با وجود کمبود نفرات، امداد رسانی را ممکن می‌نمود. دکتر سالاری رییس بیمارستان بود و من پرستار و دیگری نگهبان، هیچ توفیری نبود، هر کدام مان هر چه می‌توانستیم، برای دمی آرامش ایشان انجام می‌دادیم. جانبازان موحی و جانبازان نقص عضو شده، خراش‌های عمیق تری بر قلب دردناکم می‌زدند.

جگر گوشه‌های به موج انفجار آلوده شده‌ی مادرانی چشم انتظار، گاه چنان در ورطه بی‌خبری می‌افتادند که نمی‌توانستیم دمی از ایشان غفلت کنیم. از سوی دیگر التماس‌های جان سوز پسران جوانی که خواهان ماساژ پای قطع شده و یا خاراندن نوک انگشت دست جانباز شده‌شان داشتند، مرا به ورطه اشک و استغاثه به درگاه ایزدی می‌کشاند و جز صبر جزیل چه می‌توانستم برای‌شان خواهان شوم؟

بانو فاطمه پورداور، من پرستاری محرم بودم

اجبار به کشف حجاب

آن روزها که زلال جاری «فرهنگ اسلامی» ما را با «فرهنگ فرنگی» سدّ می‌کردند، تا از آن چه بر سرمان می‌آید، غافل باشیم؛ و آن روزها که «دین» را در مسلخ «تمدّن» قربانی می‌کردند تا بازار غارت‌شان هر چه بیش تر رونق بگیرد، سال‌هایی بود که همه پنجره‌های امید به دیوارهای سنگی «از خود بیگانگی» باز می‌شد؛ و تمام کوچه پس کوچه‌های رسیدن، به بن‌بست امیال آنها منتهی می‌شد.

سال ۱۳۴۹ من تنها ۱۷ساله بودم و با دنیایی آرزو برای پرستارشدن به دانشگاه جندی شاپور اهواز رفتم. در بدو ورود ۱۳ نفر را دست چین کردند. بالاجبار چادرهای مان را گرفتند و لباس سفید پرستاران را به ما دادند. برای منی که همه عمر با چادر زیسته بودم و زندگی همه زنان دور و برم با چادر

عجین بود، بزرگترین لطمه روحی در ابتدای راه بود. انتخاب بین چادر که جزئی از وجودم بود و پرستاری که بخشی از ذهن و روحم بود.

جرقه امید

مدتی بود که در درمانگاه قائمیه فهادان و درمانگاه بیمارستان هراتی مشغول به کار شده بودم، که جرقه های اعتراض آرام به آتش پرلهیبتظاهرات بدل شد. سال ۵۵ که به واسطه خانم ها امامزاده ای و ثابت با فکر و اندیشه امام (ره) آشنا شدم، به خیل روشنایی طلبان در شب حکومت طاغوتیان پیوستم و چادر برایم به مثابه سلاح در دستم و خار در چشم دشمن درآمد. ساواک علیه مردم شمشیرش را از رو بسته بود و روزی نبود که زد و خورد و تیراندازی در خیابان های شهر، اتفاق نیفتد.

آن روز در کوچه پاک نژاد، با عجله از تظاهراتی که به خشونت کشیده شده بود، به سمت حظیره می رفتم که به ناگاه از آب انباری که روبروی آب حیات بود، صدای ناله ای به گوشم خورد. ابتدا به نظرم رسید اشتباه شنیده ام؛ اما دقایقی بعد مجدداً آن ناله از سر درد به گوشم رسید. جلو رفتم و کمی داخل شدم، صدا زدم: «کسی آنجاست؟!»

آن شخص که انگار با شنیدن صدایم قوت گرفته بود، بلندتر فریاد زد و استمداد طلبید. قسم می داد که کمکش کنم. گفت: «خواهر، تیر خورده ام خون زیادی از دست داده ام؛ لطفاً به کوچه سهل بن علی به پلاک... برو و بگو به کمکم بیایند.»

گفتم: «من پرستارم کمکی از من بر می آید؟»

گفت: «خواهش می کنم قبل از آن که ساواک سر برسد برو. اگر می ترسی فقط به شماره تلفن.... زنگ بزن و ماجرا را تعریف کن.»

دیگر نای سخن گفتن نداشت. معلوم بود خون زیادی از دست داده است. کمی در اطراف آب انبار معطل کردم، وقتی شرایط را عادی دیدم و فهمیدم کسی پی به وجود جوان نبرده است به سمت کوچه سهل بن علی دوان شدم.

آنجا که رسیدم، به محض گشوده شدن در، نفس زنان و بریده بریده ماجرا تعریف کردم. گفتم: «من خودم پرستارم؛ اما بدون امکانات و در شرایط بدی که جوان در آن است از من کاری بر نمی آید و از آنها خواستم بدون فوت وقت به داد او برسند.» وقتی مطمئن شدم به کمک جوان خواهند رفت، به سمت خانه رفتم.

صبح روز بعد در درمانگاه فهادان، مشغول به امور روزمره بودم که دکتر قاسمی مدیر درمانگاه، سراسیمه نزد من آمدند و گفتند: «چه کرده ای؟ دو نفر با جیب دنبال تو آمده اند.»

هنوز کلام دکتر به اتمام نرسید که دو نفر جلو آمده و به من گفتند: «با ما بیایید.»

لباسم را تعویض کرده و در حالی که سعی بر حفظ آرامش ظاهری خود می کردم، همراهشان شدم. در مسیری که از آن دونفر به سمت من چرخید و گفت: «شما دیروز به کسی کمک کرده اید؟»

سکوت کردم؛ اما فهمیدم که بطور حتم موضوع لو رفته است. وقتی به همان خانه دیروزی در کوچه سهل بن علی رسیدیم، دیگر نایی برایم نمانده بود.

وارد منزل که شدیم، چشمم به جمال آیت الله صدوقی (ره) روشن شد. در لحظه، آرامش در وجودم سکنی گزید. ایشان حال مساعدی نداشتند به حالت نیمه نشسته در بسترو بالبخندی بر لب خطاب به من توپیدند: «دختر چرا دیروز به جوانی که علیه شاه فعالیت می کند، کمک کردی؟» فهمیدم که قصدشان آن است که مرا محک بزنند. گفتم: «من به یک انسان بر حسب وظیفه انسانی و سوگند شغلی ام کمک کردم.»

در حالی که آرام در بستر می آرمیدند، نفس بلندی کشیده فرمودند: «رحمت بر شیری که خوردی. جوانی که دیروز او را نجات دادی، یک بچه مسلمان شجاع انقلابی بود که مدت ها است عرصه را بر رژیم تنگ کرده است. دیروز از امامزاده دنبالش کرده اند و او را با تیر زده اند که نتواند فرار کند؛ اما به لطف

خدا گمش می‌کنند و او در آب انبار پناه می‌گیرد تا وقتی شما به کمکش می‌شتابی و از مرگ رهایی می‌یابد.»

پس از آن مدتی هر روز به آن خانه می‌رفتم و زخم جوان را پانسمان می‌کردم. از آنجا که شناخته شده، مورد اطمینان آیت‌الله صدوقی و نترس بودم بعد از این ماجرا حداقل ۵ مجروح دیگر را پنهان از دید ساواک در بیرون از محیط بیمارستان و درمانگاه، پرستاری کردم.

بوسه بر پای جانبازان

دوم مهرماه ۱۳۵۹ شمسی، صدای مخوفی مردم اهواز را به وحشت انداخت. زمین می‌لرزید، گویی از هر طرف هیولای آهنین، مردم را دنبال می‌کرد. پس از لحظه‌ای انفجار و سقفی از آتش، صحنه‌ای دلخراش از فریاد زنان و مردان و گریه و شیون کودکان در تلویزیون خانه‌ها پدیدار شد.

آنجا بود که باور دهشتناک به شروع جنگ با حملات هواپیماهای عراقی به بسیاری از شهرهای ایران، از جمله دزفول، قصر شیرین، ارومیه، باختران، خرم آباد، مهران، اندیمشک، بهبهان، خرمشهر، سنج، تهران و قم، در وجودمان رخنه کرد.

قرار بود بیمارستان‌ها مأمن زخمی‌ها و دردمندان باشد؛ اما صدام ملعون، ره ناجوانمردی را تا انتها پیموده و بیمارستان‌های شهرهای جنگ‌زده را نیز مورد هدف قرار داده بود. تهران و اصفهان گنجایش پذیرش مجروحین بیشتری نداشتند. یزد تمام قد و با افتخار اعلام آمادگی کرد، تا میزبان فرزندان غیورش باشد.

اواخر مهر ۱۳۵۹ مشتاقانه چشم انتظار رزمندگان بودیم. برادران عزیزی که جان بر کف نهاده و برای حفظ ناموس میهن از خود گذشته بودند. فرزندانم را به رفسنجان فرستادم تا با فراغ بال به امرامداد بپردازم.

هواپیماها که بر آسمان شهر هویدا شدند، من و همکارانم به خط ایستاده بودیم. اولین مجروح را که تحویل گرفتم، ناخودآگاه خم شده و برپایش

بوسه زد. بر برجسب نامش نوشته شده بود: «محمد آقایی»
جوان بیست ساله صبوری از خطه سرسبز شمال و شهر تنکابن که از ناحیه شکم
جراحی عمیقی برداشته بود و با وجود جراحی های متعدد در بیمارستان های
صحرائی و پرستاری در بیمارستان فرخی؛ به دلیل نیاز به تجهیزات بیشتر به
تهران اعزام شد. خبر حال او را تا شهادتش پیگیری می کردم.

خواهر غساله

جلوه های ایثار و امید آن روزگاران در تمامی این مرز و بوم متبلور بود.
مهمانان ما که می رسیدند با شربت بیدمشک و گلاب هایی که مردم
می آوردند پذیرایشان می شدیم.

برخی تا ۱۵ ساعت در هواپیما بودند و به علت پر شدن گنجایش بیمارستان ها،
مجبور به جابه جایی بودند. همه خسته، با لب های خشکیده و بدن های
خاک آلوده؛ اما لبخند و صبر بر آلامشان، مهر مردم را پذیرا می شدند.

اغلب تا مطمئن نمی شدند برادر هم رزمشان تشنه نیست، رفع عطش
نمی کردند و اگر سرپا بودند به کمک برادران بر تخت خفته شان می شتافتند.
جانباز خوشرویی را به یاد دارم که ساعت ها با مشت بسته در گوشه ای
نشسته بود و فعالیت پر شور ما برای امداد به مجروحین تازه از راه رسیده
را نظاره گر بود. وقتی تقریباً همه عزیزان در بخش مستقر شده و به آرامش
نسبی رسیدند، به آرامی مرا صدا زد.

پیش که رفتم با لبخند به همان آهستگی گفت: «خواهر لطفا دستت را
پیش آر» شگفت زده پرسیدم: «چرا؟!» و دستم را پیش بردم. مشتش را
گشود و گوش قطع شده اش را در دستم گذاشت و گفت: «شرمنده ام ممکن
است این گوش را برایم دفن کنید. از آبادان این گوش قطع شده بر اثر اصابت
ترکش تا الان دو روز است در مشت من است». بعدها به طنز او و برادران رزمنده
مرا «خواهر غساله» می نامیدند.

پابرهنه

برادران رزمنده جانباز شده مان روزهای متمادی در جبهه های رزم به خاطر صدای خمپاره و تیراندازی های مداوم و پس از آن به دلیل رنج و تعب حاصل از زخم های نورسته بر بدنشان، نخواستند. شب ها در بیمارستان نه تنها خودم؛ بلکه همکاران هم شیفت را موظف کرده بودم، پابرهنه و بدون کفش و دمپایی رفت و آمد کنند تا کوچکترین صدایی موجب سلب آرامش مهمانان مان نشود. برادران، قدردان، من و همکارانم را «خواهر پابرهنه» خطاب می کردند و چقدر این لقب به کامم شیرین می آمد.

۱۵۰ عدد ترکش

یاد جوانان غیوری که به عشق همنشینی با حضرت علی اکبر(ع) درد به جان خریده و لب از لب نمی گشودند مگر به زمزمه دعا هرگز از خاطرها پاک نخواهد شد.

یاد رزمنده ای را که به وقت مهیا شدن برای شلیک از ناحیه پشت از فرق سر تا نوک پا حتی در محل پوشش پوتین هایش مورد اصابت ترکش قرار گرفته بود. بدنش سراسر سیاه و سوخته بود، همیشه در ذهنم ماندگار است.

دکتر مدیران، ۸ صبح شروع به در آوردن آن ترکش ها نمود. با گذشت ۴ یا ۵ ساعت و هم زمان با اذان ظهر، ۱۵۰ عدد ترکش از جسم او خارج کرد و من بسترشان را بخیه زدم.

آب آب

جوانان و نوجوانان پاک و نازنینی که خود را موظف به دفاع از خاک مادری میهن کرده بودند، غسل شهادت کرده و جان الهی را در کف گرفته، خود را برای هر چه پیش آید آماده کرده بودند.

آن عزیزانی را که من همنشین آلامشان شدم، پنجره جدیدی از انسانیت را

به رویمان می‌گشودند. جوانان بی‌نام و نشان و بی‌پلاکی که باذوق از دامان مادرانشان به آغوش حضرت زهراى مرضيه (س) بال گشوده بودند، گمنام و بدون حافظه، مجروح شده و یا به شهادت رسیده بودند.

شب‌های بلند شیف‌ت در بیمارستان فرخی را، صدای جوان بی‌نامی که ناله آب آب می‌کرد، مزین می‌نمود. بعدها فهمیدیم که به گاز خردل آلوده شده بود. پلاکی به همراه نداشت و آب دادن به او قدغن بود. با همان لب‌های عطشان و آب آب گویان دعوت حق را لبیک گفت و به کاروان مولایش امام حسین (ع) پیوست و مرا داغدار آن همه مظلومیت کرد.

مجرى محبوب صدا و سيما

جوانی از جبهه رسیده بود که به دلیل شدت جراحات وارده ممکن بود پاهایش را قطع کنند. اما با روحیه بالا و اخلاق خوش درد را تحمل می‌کرد. روزی پیش از جراحی احتمالی، مرا صدا زد و شماره‌ای به من داد و گفت: «شماره صدا و سيما در تهران است.» و خواست همکارانش را از شرایط او آگاه کنم تا از نگرانی خارج شوند.

هرچند برای رسیدگی بهتر به شرایط وخیم پاهایش او را به تهران اعزام کردیم؛ اما سال‌ها بعد او را در تلویزیون دیدم که مجری محبوبی شده است. هنوز هم هر سال روز پرستار به من زنگ می‌زند و مرا شرمنده محبتش می‌نماید و او کسی نیست جز جانباز گرانقدر جناب آقای «نظام اسلامی».

کمک‌های مردمی

نقش مردم در رقم خوردن دفتر خاطرات هشت سال دفاع مقدس، انکارناپذیر است. مادرانی که با تمام مهر مادری‌شان هرچند پسران‌شان را به خط‌های رزم فرستاده بودند؛ اما غیورانه در پشت جبهه‌ها هرچه در توان داشتند، انجام می‌دادند تا رنجی از گرده فرزندان بردارند.

پیرزنی که همه دارایی خود را ژاکتی می‌دانست که آن را شکافته بود و از آن

دستکش‌هایی بافته بود تا در سرمای سنگرها، بردستان رزمندگان، گرمای مهرمادری بخشد.

پدرانی که کمرهای شان از خبر شهادت فرزندان شان خمیده بود؛ اما جعبه‌های شیرینی و میوه را در بیمارستان‌ها پخش می‌کردند، تا گامی برای التیام زخم‌های جوانان مان بردارند.

کودکانی که قلک‌هایشان را با خود می‌آوردند تا با سکه‌های جمع شده در آن، ایثارگری کنند.

خواهران و همسرانی که ساک‌های چیده شده برای رزمندگانی که اغلب از بیمارستان مستقیم و بدون تجدید دیدار با خانواده‌هایشان به خط مقدم بر می‌گشتند، مهیا می‌کردند.

و به راستی آن روزگاران پر بود از این تصاویر و صحنه‌های زیبا.

برادران شهید

حبیب و حسین سالاری دو برادر پرستار بودند که در شیفت شب بیمارستان همکارم بودند. انسان‌های شریف، مؤمن و متعهدی بودند که هر چه از دست‌شان بر می‌آمد بلا دریغ انجام می‌دادند.

شب آخری که حکم مأموریتشان برای اعزام به اهواز رسید، حبیب سالاری از من که سر شیفت بودم مرخصی یک ساعته گرفت و سوئیچ ماشینم را درخواست کرد. یک ساعت بعد که برگشت برایم از ۶ فرزندش و دقایق آخری که در کنارشان گذرانده بود تعریف کرد.

گفت: «خانم پورشیدا عاشق بچه‌هایم هستم. در این یک ساعت دو تا از بچه‌ها را روی دو دستم و دو تای دیگر را روی پاهایم و دوتای کوچکتر را روی شکمم خواباندم. به خواب که رفتند، غرق بوسه‌شان کردم و آمدم. بازی و سخن گفتن با کودکانم بسیار لذت‌بخش است.»

صبح آن شب برادران سالاری و همسر با کاروان رزمندگان، عازم رزم شدند. همسر برای مان از گلوله خوردن ماشین و شهادت دو برادر سالاری در

اهواز، خبر آورد.

حق نفس کشیدن

سال‌های آخر جنگ، روزگار سخت‌تر می‌گذشت؛ زیرا صدام هر دم ترفند نامردانه جدیدی به‌کار می‌برد. مجروحین که چون همیشه بر ما وارد می‌شدند، علاوه بر خاکی و خونین بودن پیکر و لباس‌هایشان، بوی بدی هم می‌دادند. زخم‌ها و جراحات‌هایشان به سختی و بسیار دیرالتیام می‌یافت. سرفه‌های طولانی مدت و تاول‌های ناشی از سوختگی از دیگر مسائلی بود که در کمال تعجب با آن روبه‌رو بودیم.

تا آن که ستاد جنگ خبری مخابره کرد، مبنی بر آن که پس از این کادر درمان حتماً از ماسک و دست‌کش برای کار استفاده کنند. دست‌های من دیگر پراز تاول بود و ریه هم‌کارم به خس‌خس و سرفه آلوده!!
دنیا دوشادوش صدامیان با کاربرد گاز زرد رنگ و بدبوی خردل، تنها و تنها به جرم استقلال‌طلبی و آزادی‌خواهی، حتی حق نفس کشیدن را بر فرزندان این سرزمین، دریغ کرد.

شهادت آیت‌الله صدوقی (ره)

آیت‌الله صدوقی برای من حکم پدر معنوی و استاد را داشتند. اخلاق، مردم‌داری، شجاعت، معنویت و... جزئی از وجود ایشان بود.
درس‌های بسیاری در کنار ایشان آموختم. روزی که خبر شهادت ایشان در نماز جمعه را شنیدم، شانه به شانه مردم داغ‌دار یزد، در اطراف بیمارستان افشار گریستم. هرگز صدای‌های بلند گریه آیت‌الله خاتمی (ره) را بر پیکر مطهر شهید آیت‌الله صدوقی (ره) از یاد نمی‌برم.

پرستاری تا ابد

از روزی که ردای پرستاری پوشیدم به‌ویژه از آن زمان که آیت‌الله صدوقی (ره)

مرا محرم و هم‌راز خود نامیدند تا به امروز، هر لحظه و هر کجا، هر چه در توان داشته‌ام برای یک لحظه آرامش در صورتی دردمند، بکار بسته‌ام. سال‌های جنگ، رهاوردهای گران‌بهای برای‌مان به جا گذاشته‌است، هر چند در گذر زمان برخی از این گنج‌ها، این شهدای زنده مورد بی‌مهری حافظه تاریخ قرار گرفته‌اند؛ اما من هر روز و هر لحظه در کنارشان و با دردهایشان عجین شده‌ام. ناآرامی و تشنج جانبازان اعصاب و روان با ذهن و حافظه تحلیل رونده، زخم‌های بستر جانباز رعنائی که بالاجبار بر بستر خفته و هر چند زنده است؛ اما هر روز برای او، غرورش و نیز خانواده‌اش تجربه مرگ است، رسیدگی به وضعیت جانباز زمین‌گیر شده برویلچر، هم‌او که پاهایش را در کربلای جبهه‌ها جا گذاشته است؛ تا فرزندان ما امروز با آسایش بدوند و خنده‌های کودکانه سر دهند، آمپول‌ها و اکسیژن جانباز شیمیایی که نفس کشیدن راحت برایش آرزویی محال است، پانسمان تاول‌های هر روز تازه‌اش، خس خس مداوم سینه دردمند مخزن اسرارش، سرفه‌های تا مرگ پیش‌رونده و ریه خون فشانش و.... که من عهده‌دار پرستاری آن هستم، همه گواهند به آنچه آنان کردند و آنچه ما نه فقط برای ایشان، بلکه برای خود و خاک این سرزمین می‌کنیم!!!

بانو طاهره سلیمی، پرستاری با من از نوجوانی بود

آماده شدن در دبیرستان

چرخ جنگ که به چرخش افتاد من نوجوانی دبیرستانی بودم که به واسطه نظامی بودن پدرم با تمام وجود نیاز به دفاع از ناموس را می‌شناختم. مدیر دبیرستان ما، خانم عباداللهی، که زنی مدیره و متدین بود با باور به اینکه بایستی دختران هم به هر شکل ممکن آماده دفاع از ناموس خود و ناموس میهن باشند، آموزش دفاع شخصی، کار با اسلحه و نیز کمک‌ها و امداد اولیه را در برنامه رسمی آموزش مدرسه‌مان گنجانده بودند. در شب‌های بلند بمباران تهران در پناهگاه‌های تاریک و پراسترس و در گریزهای پرسرعت در تاریکی، آشنایی با کمک‌های اولیه برای من بسیار مفید بود.

دانشجوی پرستاری

سال ۱۳۶۴ که به تابستان رسید من سال دو دانشکده پرستاری دانشگاه شهید بهشتی را می گذراندم. دانشجویان داوطلب با امداد از این سال به بعد در روزهای پرفشار عملیات ها به کار در بیمارستان لبافی نژاد و شهدای تجریش فراخوانده می شدند.

من که با تشویق های پدرم برای هرچه بیشتر مفید بودن، پرستاری را برگزیده بودم، داوطلبانه در بخش جراحی بیمارستان شهدا مشغول به کار شدم. از بدو ورود، هر کار که امکانی برای کمک به رزمندگان را داشت انجام می دادیم. روزهای اول و حتی پس از آن، بیشترین مجروحینی که با ایشان روبرو بودم، برادران قطع عضو شده بودند که به اختلال پانتوم پیر دچار می شدند. اغلب ایشان درخواست می کردند خانواده هایشان از شرایط ایشان با خبر نشوند. هرچند پذیرش شرایط جدید برای ایشان مشکل به نظر می رسید؛ اما عمده نگرانی شان برای غیر از خودشان بود. هنوز هم ناامیدی حاصل از حس درد عضو قطع شده شان همراه کابوس های شبانه من است.

پرستاری از اولین مجروح

دانشجوی سال دوم بودم، که شبی داوطلبین به بخش جراحی بیمارستان شهدا فراخوانده شدند. کاروانی از رزمندگان مجروح با اوضاع وخیم توسط هلی کوپتر به تازگی به بیمارستان آورده شده بودند که وظیفه ما آماده سازی ایشان برای ورود به اتاق عمل بود.

حتی امروز که استاد و مدرس پرستاری هستم، آن صحنه را از یاد نمی برم. جوانی که از ناحیه شکم زخمی شده بود. با خونریزی حاد و احشام شکمی بیرون ریخته بر روی برانکارد روبه رویم بود که نایی برای ناله کردن نداشت و جایی میان هوشیاری و بیهوشی یا زهرا یا زهراس (گویان بود). فقط به یاد دارم که از شدت استرس و هراس از هوش رفتن.

تحمل روحانی

رزمندگان مجروح اغلب بین ۲۰ تا ۲۲ ساله بودند؛ اما بارها داشتیم عزیزان کم سن و سالی که هنوز محاسن صورتشان سبز نشده با دستکاری در شناسنامه شان مجوز اعزام می گرفتند. اما شگفتا از این همه بردباری و عظمت که من خود در وجود ایشان به دفعات شاهد بودم. به دلیل حجم بالای مجروحین بالاخص در زمان عملیات ها اغلب با کمبود دارو و تجهیزات روبرو می شدیم. بارها به عینه دیدم که برادران مردانه تر از هر مردی با قدرتی مافوق قدرت بشری، درد را تحمل می کردند تا مسکن ها برای موارد ضروری تر و جانبازان با شرایط وخیم تر محفوظ بماند. بارها حق هق گریه را در گلو فروخوردم، وقتی می دیدم نوجوانی که مُصر بود ۱۸ سالش تمام شده است، با انگشتان سفید شده از شدت فشار بر نرده های تختش نیمه شبان، یا حضرت مهدی (عج) گویان در تنهایی خویش از فرش تا عرش عروج روحانی می کند.

مسئول قطره

شب های اول شیفت در بیمارستان بر من که کم سن و سال و بی تجربه بودم، پراز اضطراب و حیرت می گذشت. شبی مسئول تحویل شیفت از من پرسید: «تمایل داری مسئول قطره امشب، شما باشی؟» من نیز که طاقتم از حجم بالای کار، پانسمان زخم ها و جراحات های عمیق و درد برادرانم طاق شده بود، شادمان و بالب پر خنده قبول مسئولیت کردم با این پیش فرض که امشب شیفت کاری آرام و کم استرسی خواهم داشت اما...

شیف را که تحویل گرفتم بسم الله گفتم و شروع به ریختن قطره در چشم مجروحین که اغلب نیز شیمیایی شده بودند، کردم که چیزی نزدیک به

یک ساعت طول کشید، به محض اتمام کار با لب خندان از اتمام مسئولیتم برای استراحت به استیشن پرستاری رفتم، هنوز برصندلی ننشسته بودم که سرپرستار گفت: «یک ساعت گذشته و باید مجدد برای بیماران قطره بچکانی»

قیافه من دیدنی بود!! برای جلوگیری از خشکی چشم و عفونت احتمالی چشم‌ها می‌بایست هر یک ساعت در چشم تمامی ایشان از نو قطره می‌چکاندم و در طول شیفت ۸ ساعته آن شب من ۸ بار و هر بار حدود یک ساعت به انجام این وظیفه پرداختم!!!

مادران اسوه

خانواده‌های جانبازان که از بستری بودن فرزندان‌شان مطلع می‌شدند، شرایط سهل ممتنعی برای کادر رقم می‌خورد. مادران دردمندی که جوانی‌شان را برای رعنا شدن پسران‌شان داده بودند، حال شاهد فرزند نابینا، بدون دست و پا و یا شیمیایی شده بودند که می‌بایست مابقی عمرش را با شرایط جدید بگذراند. برخورد این شیر زنان، الگو گرفته از خوی بانو حضرت زینب کبری (س) در صحرای کربلا بود که رو در روی ثمره‌های زندگی‌شان لب‌خند بر چهره داشته و چنان پروانه گرد شمع وجودشان می‌گشتند؛ ولی واویلاي درون قلب‌شان را در ایستگاه پرستاری با هاهای گریه و خودزنی، تخفیف می‌دادند.

بچه‌ها در جنگ

مرداد ۱۳۶۶ مدت کمی از فاجعه مکه و کشتار حجاج نگذشته بود، که با اطلاع از سلامت والدینم که به حج رفته بودند، برای عمل به تکلیف، به منطقه جنگی باختران (کرمانشاه) رفتم.

در سه ماه حضورم در این منطقه با بمباران، جنگ، شلیک، زخم، جراحت و مرگ به صورت عریان، چهره به چهره شدم. آنجا بود که فهمیدم آنچه ما از

جنگ در تهران می‌شناسیم با روی کریه جنگ در مناطق و جبهه‌های اصلی متفاوت است.

خاک کرمانشاه هر لحظه در بمباران‌های مداوم الک می‌شد. هر چند حرکت اربابۀ منحوس جنگ باعث تخلیه شهر شده-بود؛ اما دردآور، آن بود که بیشترین پذیرش ما از کودکان معصوم و بی‌گناهی بود که زیر آوار خانه‌ای که می‌بایست مأمن ایشان باشد، مانده، نقص عضو شده یا دچار اختلال در عملکرد روده‌ها می‌شدند و مادام العمر مجبور به حمل کیسه دفع مدفوع بودند.

در شیفت‌های ۲۴ تا ۴۸ ساعته بیمارستان شهر، بارها با شهادت مجروحی که ساعت‌ها برای حفظ حیاتش تلاش کرده بودم، رو در رو شدم. همه‌جا عطر مظلومیت و رشادت پیچیده بود، بوی مرگ و شهادت از ذره‌ذره خاک باختران به مشام می‌رسید.

بانو فاطمه سلطانی، پرستار بخش جراحی بودم

بیمارستان علیه ساواک

میل به انقلاب را من با کتاب‌های اساتید و منبرهای علما شناختم. تظاهرات که کلید خورد، مجروحین بسیاری حاصل زد و خورد و یا شلیک تیر به بیمارستان آورده می‌شدند. سیاست یکی بود: «درمان سریع و سرپایی و ترخیص فوری!!» برای اجرای سیاست مشترک و نمایش همبستگی میان کادر بیمارستان‌ها با انقلابیون؛ اما در برخی موارد مجبور می‌شدیم، مجروحین را بخش به بخش مدت‌ها بچرخانیم و بعد فراری‌شان دهیم. جوان دانشجوی مبارز بلندبالایی در یکی از روزهای شلوغ خیابان‌های شهر به اورژانس بیمارستان فرخی، پناه آورده بود که به محض اطلاع‌رسانی همکاران انقلابی، همه برای نجات او از چنگ ساواک متحد شدیم. لباس بیماران در برش کرده و آن شب تا صبح فردایش که موفق به خارج کردن وی از بیمارستان شدیم. بطور مداوم او را از بخشی به بخش دیگری چرخاندیم تا نیروهای ساواک که دنبال او می‌گشتند، نتوانند او را شناسایی کنند.

دست در دست

دفتر خاطرات جنگ که ورق می‌خورد، هر سطرش درسی و ایثاری پنهان در خود دارد. سال اول جنگ که رو به اتمام بود، ایرانیان با ذره ذره وجودشان

درد را حس کرده بودند. همه امیدشان را برای کوتاه بودن عمر جنگ از دست داده و به این یقین رسیده بودند که جز با همبستگی، گذشت و همکاری نمی توان شاخ غول استعمار را شکست.

رادمردان بی توجه به سن و سال شان سیلی جانانه ای برسد خاکریز دشمن زدند و از همه داشته هایشان گذشتند. برخی جنت مکان شدند و برخی هرچند پر پروازشان چیده شد؛ اما صبر هر روزشان در این دنیای فانی، سزاوار بهشتی برین خواهد بود.

یزد که خود را مهبای رزمندگان می کرد، کادر درمان بی دریغ ساعت ها و روزها در بیمارستان ها بی وقفه خدمت رسانی می کردند.

۴۸ ساعت بود که درگیر رسیدگی به وضعیت بیماران بودم و دختر کوچکم را ندیده بود. اوضاع که سرو سامان گرفت و آرامش جانبازان تا حدودی برقرار شد، به منزل رفتم.

هنوز گرمای وجود کودکم را در آغوش به درستی حس نکرده بودم که دوباره برای پذیرش گروه جدیدی از مجروحین به بیمارستان فراخوانده شدم. دست های کوچکش را از گردنم گشودم و بارها بر دست و صورتش بوسه زدم و در حالی که گریه می کرد، برای ادای دین به فرزندان مام میهن به بیمارستان شتافتم و یقین داشتم حداقل ۴۸ ساعت دیگر باید انجام وظیفه کنم. چشم هایم اشک ریزان بودند؛ ولی سربلند بودم و مطمئن از درستی کاری که می کنم.

به بیمارستان که رسیدم، واویلائی بود از تعداد مجروحین و کمبود همکاران، دکتر سالاری یک روز تمام از اتاق عمل خارج نشد، دکتر پیغمبری به دلیل ازدحام در ریکاوری اتاق های عمل به فریاد مجروحین می رسید، دکتر مدیر، دکتر کبیر، دکتر جوشن، دکتر فاتحی و... همه بودند و برای التیام گوشه ای از این همه درد و رنج، تلاش می کردند.

بانو مریم پورشیدا، مدیر پرستار بودم

تبریز

سال ۱۳۵۱ به عنوان سرپرستار در بیمارستان تبریز مشغول به کار شدم، ناقوس جنگ که به صدا درآمد، تبریزیکی از نخستین شهرهای مورد هدف بمباران ها بود. شب های شیفت در بیمارستان ها باید به تاریکی و کمبود نور عادت می کردیم. خاموشی که اعلام می شد، شمع ها اشک ریزان و چراغ قوه ها لرزان، فریادرس مان می شد.

حملات هوایی مداوم بود و بیماران بسیاری بودند که امکان جابه جایی برای رفتن به پناهگاه نداشتند، من به عنوان مسئول در کنارشان می ماندم. در آن لحظات تنها ذکر «علی بالذکر الله تطمئن القلوب» بود که یاری می نمود.

برج مراقبت

سال ۱۳۶۰ در جایگاه مسئول پرستاری بیمارستان فرخی به یزد آمدم. از همان ابتدا مجروحان جنگ به بیمارستان فرخی که در واقع مادر بیمارستان ها بود، وارد و در صورت کمبود جا و نیاز به سایر بیمارستان ها فرستاده می شدند. در برخی موارد تعداد مجروحان به حدی بود که ایشان را در بیمارستان های خصوصی شهر اسکان می دادیم.

از لحظه اعلام به ورود هواپیماهای حامل جانبازان تا لحظه بهبود و ترخیص، تمام مسئولیت آماده سازی و آمادگی پرسنل، امکانات و تجهیزات با بنده بود. در هر لحظه از روز و شب که مدیر بیمارستان خبر از پذیرش عزیزان می نمود،

ترخیص بیماران غیرضروری، آماده سازی تخت ها و افزودن تخت های اضافی، تدارک دارو و تجهیزات پزشکی از انبار و داروخانه ها، آماده باش پزشکان، پرستاران، بهیاران، نیروهای خدمات و سایر همکاران بیمارستان، اعلام نیاز به همکاری سایر بیمارستان ها با توجه به محدودیت ظرفیت و.... با برنامه ریزی دقیق انجام می شد.

در سال های نخست جنگ، یزد گاه هر روز پذیرای مهمانان از جبهه های کشور بود. برج مراقبت فرودگاه یزد از تماس ها و پیگیری های مداوم من برای اطلاع دقیق از ورود هواپیماهای حامل رزمندگان متعجب می شدند و می گفتند: «خانم اطلاعات پرواز محرمانه است.»

اما بعدها که نسبت به من و مسئولیتم آشنا شدند گاه از برج مراقبت با منزل من تماس می گرفتند که سریع تر روند آماده سازی انجام شود.

جراحی گرافت پوست

از سال ۱۳۶۴ از پست مسئول پرستاری، به بیمارستان سوانح سوختگی منتقل شدم. جانبازانی که سوختگی داشتند و بعدها جانبازان شیمیایی به این بیمارستان منتقل می شدند. فارغ از مشکلات حاد تنفسی که این عزیزان با آن درگیر بودند، عامل تاول زای بمب های شیمیایی مسئله حاد دیگری بود که رنج و تعب غیرقابل تحملی را به ایشان تحمیل می کرد. خداوند و اسناد موجود درمانی گواهند که رزمندگان دچار سوختگی های درجه ۳ چنان دردی را برای هفته ها متحمل می شدند، که تنها این صبر الهی بود که تحمل آن را برای شان ممکن می نمود.

جراحی گرافت که پیوند پوست از بخش سالم بدن به بخش های آسیب دیده است، حداقل ۲۱ روز درد مافوق تحمل بشر را می طلبد و عجیب آن که دغدغه این گروه جانبازان در اغلب موارد فقط وضو و به تعویق نیفتادن نماز اول وقت شان بود.

جانباز

اگر عنوان جانبازی را به ایشان لقب می‌دهیم به حق، تمام قد برازنده وجود دردمندشان است. آن‌ها که خود را فدا کردند و هنوز هم هر روز و هر آن، آرامش خود را قربانی می‌کنند تا ما آرام باشیم.

رزمندگان قطع عضو، از لحظه ناقص شدن پیکرشان تا لحظه مرگ، شرایط سختی را به دوش می‌کشند. این حقیقت آنجا دردناک تر رخ می‌نماید که بدانیم اغلب این رزمنده‌ها حتی بیست ساله هم نبودند.

پسر جوانی را می‌زبان بودیم، که نه تنها یک دست خود را چنان مولایش حضرت عباس (ع) در راه حق نثار نموده بود؛ بلکه دو پایش نیز چنان قطع شده بود که حتی نشستن برایش مقدور نبود. من روزها و شب‌های زیادی در کنارش و بر این همه رشادت و غیرت از درون گریستم و شگفتا که او جز شکر رزمزه دیگری بر لب نداشت.

۳۵ جراحی برای دمی زندگی

جانباز سید حسنی، برادر رزمنده‌ای بود که ایشان را با صورت سوخته و انگشتان قطع شده در بیمارستان پذیرا شدیم.

درد حاصل از سوختگی ایشان یک طرف و چهره از دست رفته‌شان از طرف دیگر به طور طبیعی باید ایشان را خانه‌نشین و زمین‌گیر می‌کرد؛ اما با وجود ۳۵ جراحی سنگین ترمیمی که برای ایشان انجام شد، هر لحظه به دنبال پریدن از قفس و بال گشودن به سمت هم‌زمانش بود.

آیت الله خاتمی

مردم یزد، گرم و مهمان نوازند. در آن ایام؛ اما به شکل ویژه‌تری مهمانان شهر را تکریم می‌کردند. زنان چنان مادر و خواهر، مهربانی‌شان را در طبق اخلاص نهاده، به رزمندگان چون پسران و برادران خود رسیدگی می‌کردند. شربت‌های خانگی و مرباهای دست‌ساز شیرین شده با شهد محبت، غذای

پخته شده با عصاره عشق و چاشنی مادری، بافتنی‌هایی که هر رشته‌اش به ذکری متبرک شده بود، لباس‌های شسته و اتو شده مجروحین با اشک چشم و گرمای مهر و... هر روز در کنار جعبه‌های شیرینی و گل‌های معطر برای فرزندان این مرز و بوم به وفور آورده می‌شد. آیت‌الله خاتمی (ره) نیز با وجود سن زیادشان در کنار این خیل عاشق، متواضع و مثل سایر مردم به دیدار و دلجویی از جانبازان می‌آمدند. محال بود کاروان جدیدی بر ما وارد شود و ایشان به دیدار نشتابد.

بانوان داوطلب

لیستی از طرف سپاه از بانوان داوطلب، برای کمک به ما آمده بود که هیچ‌یک آموزش امداد و کمک‌های اولیه ندیده بودند. نمی‌دانستم چطور ایشان را توجیه کنم که حضورشان در امر درمان و در کنار پرسنل درمانگر، دست و پاگیر و آسیب‌رسان نباشد.

سردرگم و ناراحت با ایشان روبه‌رو شدم و ناتوان از چگونگی بیان حقیقت به ایشان که از تمام وجودشان اشتیاق به خدمت فوران می‌کرد، بودم.

سکوت‌م که طولانی شد، یکی از این بانوان به کمکم آمد و گفت: «ما اینجا برای کمک آمده‌ایم و از هیچ کاری ابا نداریم. ممکن است در امداد رسانی و درمان نتوانیم مفید باشیم؛ اما برای کم کردن بار روی دوش شما نظافت، تعویض ملحفه و لباس، شستشو، تهیه غذا و خوراندن آن و... کارهای هرچند کوچک این چینی را می‌توانیم عهده دار شویم.»

از این همه مردانگی در وجود زنان که هر قشر و سنی را شامل می‌شدند، همین بس که، هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شد و تا روزهای آخر جنگ هم حضور پررنگ داشتند؛ هرچند شاید هیچ کجا دیده نشدند و همیشه پشت سنگرها بودند؛ اما سنگربانان را ایشان به عشق احیا کردند.

بانو ربابه امیری، پرستار مسئول بخش مجروحین بودم

انتفاضه در انقلاب اسلامی

کارم را که سال ۱۳۵۶ در جایگاه بهیار بیمارستان گودرز آغاز کردم، مبارزات انقلابی مردم جدی تر شده بود. مجروحین حاصل از تظاهرات و درگیری مردم با ساواک و نظامیان، به بیمارستان منتقل می شدند. مردم در برابر سلاح و تانک نظامیان، از پاره سنگ و آجر برای دفاع استفاده می کردند. شبی از شب های انقلاب، جوانی برشانه های مردم به بیمارستان آورده شد که برای فرار از دست نظامیانی که سنگ به سمتشان پرتاب می کرد، بالای تیر چراغ برق رفته بود و به پایین پرتاب شده بود.

در بیمارستان گودرز همکاران انقلابی اندک بودند، به جوانی که بر اثر ضربه به گردنش بی هوش شده بود، رسیدگی کردیم و به محض هوشیاری از بیمارستان فراری اش دادیم؛ طوری که وقتی ساواک به دنبالش آمد، مدت ها از فرار او گذشته بود.

جبهه آبادان

از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۱ با تشکیل بخش ۸۰ تخت خوابی مجروحین بیمارستان شهید رهنمون، مسئولیت بخش به عهده من گذاشته شد. در همه این دو سال با وجود حجم بالای پذیرش و شرایط اضطراری برادران، من با یک پرستار و چند کارورز و دانشجوی بهیاری بخش را اداره می کردیم.

به خاطر مسئولیت من و کمبود پرسنل، مدیر بیمارستان با اعزام به جبهه مخالفت می کرد. از سوی دیگر والدینم به خاطر کم سن و سال بودنم، موافق رفتنم نبودند؛ اما با اصرار و پافشاری زیاد بالاخره موفق شدم با تیم پزشکی ۱۵ نفره به سرپرستی دکتر بهشتی، در مرداد ۱۳۶۱ برخاک خونین جبهه اهواز و آبادان بوسه زنم. خاکی پر از جاپاهایی که رفتند و باز نیامدند!!

تیم را به دو قسمت تقسیم نمودیم. تعدادی به بیمارستان صحرایی آبادان رفتند و من در بخش شیمیایی بیمارستان شهید بهشتی آبادان مشغول به انجام وظیفه شدم.

جبر محیط جغرافیایی، شرایط دردناکی برای رزمندگان حاکم کرده بود. علاوه بر درد و رنج حاصل از جراحی و وحشت بمباران های مداوم، گرما، شرحی بودن، حشراتی مثل عقرب و پشه برای زخمی ها، آزار دهنده و اسهال و استفراغ شایع بود.

در کشاکش خوبی ها و بدی ها و هجوم ناملایمات، تقدیر الهی است که ملموس و محسوس می شود. اینجا است که ایمانت به امیدت، آرزو می بخشد و دلت را در آسمانی به امانت می برد که گویند بسی به این خاک نزدیک است که این خاک است که به آسمان قرب دارد. خاک اینجا به خود می بالد

که خاک نیست... خاک و خون است. اینجاست که آسمانی شدن تحقق می‌یابد و اینجاست که فلسفه‌ی شهادت رانه از راه عقل؛ بلکه از طریق دل می‌شود فهمید و به خود، شهامت شناخت شهادت را داد. مرگ هر لحظه احساس می‌شد و شهادت آرزو بود.

شهید شهریار رمضان پور

۷ روز بیشتر از ازدواج من نگذشته بود که یکی از دوستان همسرم، آقای دهقان، برای مان خبر مجروحیت برادر همسرم شهریار را آورد. شهریار جوان رشید، متدین و ساده‌ای بود که در کارخانه آجر نسوز اصفهان کار می‌کرد. طبل جنگ که کوبیده شد، به صورت داوطلبانه در قالب بسیج به اهواز و آبادان رفت.

در بهمن ۱۳۶۴ حین عملیات والفجر ۸ شهریار رمضان پور، طی انجام مسئولیت جابه‌جایی تسلیحات نظامی، با اصابت گلوله، سرش متلاشی و به شهادت رسیده بود.

بانو مه‌ری اسلامی، من و خواهرانم پرستاریم

روح پرو بال شکسته

صدای شکستن غرور یک رادمرد سکوت بخش را برهم زد: «حاجی مواظب باش!... سید بچه‌ها روقیچی زدن!... جان حضرت زهرا(س) بیا عقب...»
اشک و فریاد است و تشنج!!!
ناگهان سوت خمپاره‌ای یا انفجار موشکی از تو پرنده‌ای ساخت تا در دل آسمان، صدای بال زدنت را همه بشوند. روح پرشکسته‌ات، بر زمین ما زنجیر است و ما جز دعا در چننه برایت چه داریم.

باور شرایط دردناک جانبازان مبتلا به موج انفجار همواره چون روزهای اول برایم دردناک است. هیچ کمکی از من که برای کمک در کنارشان بودم بر نمی‌آمد. حمله ایشان که بروز می‌کرد، تخت بیمارستان سنگر بود و بخش

جبهه!! همزمان زخمی هم اتاقی، یا حسین گویان، به کمک ما می شتافتند تا تشنج، خودزنی و فرافکنی غیرارادی شان را با تزریق مسکنی، التیام بخشیم. دمی بعد، سکوت شرمسار بیمارستان فرخی بود و بغض های در گلو شکوفا و جوانمردی بر تخت خوابیده و باز هم هوس گریه های پنهان من.

استقرار در سنندج

۱۵ نفر بودیم از بند زندگی رسته و داوطلب اعزام به جبهه. سال ۱۳۶۲ با سه همکار خانم و ۱۲ همکار مرد تیمی پزشکی را تشکیل داده به سمت غرب کشور روان شدیم.

نقاهتگاه سنندج محل استقرار پرستاران زن شد که وظیفه رسیدگی به مجروحین بیمارستان های صحرایی خط مقدم را عهده دار بودیم. درمان در صورت امکان و اعزام در صورت نیاز بر عهده ما بود.

جبهه سنندج پر از نفاق خودی ها علیه ما بود. به هیچ نیروی بومی نمی شد، اعتماد کرد. خبر رسید پرستاران کومله به رزمندگان آمپول هوا تزریق می کنند و در روند درمان ایشان سنگ اندازی می کنند. ما در چنین موارد حساسی برای امداد به بیمارستان سنندج می رفتیم.

بانو زهت صفی زاده، در خط مقدم پرستار بودم

نی ریز

مادرم روحانی زاده‌ای مؤمن و با سواد از اهالی کرمان بود. آموزش‌های مذهبی من متأثر از تدین مادرم بود. شرکت در مجالس سخنرانی و هیأت‌های مذهبی جز جدا نشدنی زندگی ما بود. عشق به روزه‌داری و نماز از بدو تولد با شیریه وجود مادرم به هستی من، خواهران و برادرانم شکل داده بود. ایام محرم از صبح در منزل حاج آقا خوش‌رو منتظر می‌نشستیم که لحظه‌ای از مراسم عزاداری و تعزیه‌خوانی را از دست ندهیم.

پای‌بندی به اصول اخلاقی و قوانین را از پدر آموختیم. پدرم نظامی قانونمند و دقیقی بود که آموزش ما برای وی بسیار حائز اهمیت بود.

اولین بار در سال ۱۳۵۵ در نی‌ریز، با نام و آوازه امام خمینی (ره) آشنا شدم. نی‌ریز مردمان انقلابی داشت و با آرامش کامل به جریان انقلاب پیوسته بود. تظاهرات مردمی به آرامی و با همراهی نیروهای انتظامی صورت می‌گرفت. در درمانگاه شهر، هیچ مجروحی از درگیری‌های انقلابی نداشتیم.

نیروهای نظامی در نی‌ریز اولین گروهی بودند که با امام (ره) بیعت کردند و انقلاب بدون هیچ مقاومتی در این شهر پیروز شد.

لحظه ورود امام خمینی (ره) را با بانوان شهربانی نی ریز در منزل من جشن گرفتیم.

کوچ خانوادگی به اهواز

آبان ۱۳۵۹ با داوطلب شدن همسرم برای حضور در جبهه، من به همراه دو فرزند کوچکم به اهواز مهاجرت کردیم. در حالی که مردم از اهواز فرار می کردند، من برای آغاز زندگی به این شهر وارد شدم. مسئولیت پرستاری بیمارستان طالقانی اهواز را عهده دار شدم. روزهای اهواز در آغاز جنگ با موشک، بمباران و مرگ در هم آمیخته بود. شرایط بحرانی تر از آن بود که من پیش از ورود به شهر مجسم می کردم. امداد رسانی برای من که به عشق حیات بخشی و التیام درد رزمندگان به آنجا رفته بودم، تبدیل به تحویل گرفتن وانت های مملو از دست، پا، سر و... شهدا شده بود.

با تصرف خرمشهر، بستان و سوسنگر به دست شیاطین بعثی، تجاوز به خاک و مال ایرانیان با هتک حرمت و ناموس بانوان ایرانی توأم شده بود. با تیم های پزشکی به درمانگاه ها و چادرهای درمانی صحرایی می رفتیم و در مناطق مورد حمله و تجاوز، به وضعیت غیر نظامیان و نیز رزمندگان رسیدگی می کردیم.

زندگی روزمره در اهواز، سوسنگرد، بستان، آبادان، خرمشهر و... با آوارگی، هراس، صدای تیر، انفجار مداوم بمب ها، نامردمی ها و شبی مرگ می گذشت.

۳ سال در اهواز

در روزهای عملیات شیفت ها ۲۴ ساعته و همه پرسنل درمانی آماده باش بودند. رسیدگی ها، اورژانسی و هواپیماها برای اعزام مهیا بودند. پزشکان متبحر ایرانی مقیم خارج از کشور برای کمک به هموطنان به اهواز می آمدند. عشق و ایثار، میل به زندگی را در رگ های مرگ زده شهر به جریان می انداخت؛

اما در همان حال واقعیات نامیمون تحمیلی جنگ هم رخ می نمود. ازدحام اتاق های عمل به حدی بود که برخی از جراحی های کوچک بر تخت های بخش ها انجام می شد.

اعضای بدن جدا افتاده از پیکرها به وفور یافت می شد. جوانان رشید بسیاری به ناگاه و بدون هیچ علامت ظاهری به دلیل پارگی کبد که حاصل موج انفجار بود، چون برگ پاییززده در برابر دیدگان لرزان ما بر زمین فرو می افتادند. تخصیص بخشی از بیمارستان به قرنطینه مجروحین دردمند و مظلوم شیمیایی، وحشت را از جنایات غیرانسانی صدامیان بیشتر کرد. ثانیه ثانیه حضورم در جبهه ها را با ذره ذره وجودم درک کردم. برای من بغض، اشک و راز و نیاز جز جدانشدنی روزهای اهواز بود.

زندگی در اوج مرگ

شب یکی از عملیات ها که همه آماده باش بودیم و بیمارستان طالقانی به طور کامل، برای پذیرش مجروحین تخلیه شده بود، به ناگاه با صدای ترمر پر شتاب تاکسی نارنجی رنگی در حیاط بیمارستان، سکوت و موج استرس کارد پزشکی ترک برداشت.

برای اطلاع از ماجرا با همکارانم به حیاط دویدم و شاهد درگیری لفظی نگهبانان بیمارستان با راننده تاکسی شدم. هرچه نگهبان بر حسب وظیفه تلاش می کرد، راننده را توجیه نماید که بیمارستان طالقانی، بیمارستان سوانح و سوختگی و آماده باش جبهه است، راننده به هیچ وجه حاضر به ترک بیمارستان نبود.

پیش رفتم و ماجرا را پرسیدم. به محض اطلاع برای کنکاش صحت و سقم ماجرا به صندلی عقب تاکسی چشم دوختم. در تاکسی را که گشودم، زن جوانی را دیدم که برای آنکه صدایش بلند نشود هرچند از درد به خود می پیچید، دستش را گاز می گرفت و بر صندلی ماشین چنگ می زد. زانو به حقیقت در حال زایمان بود و سر بچه تا حدی بیرون آمده بود.

در سوز سرمای اهواز، بدون امکانات زایمان، بر روی صندلی عقب تاکسی، در میان پرده‌هایی که بانوان هیات پزشکی به سرعت دور ماشین کشیده بودند، جیغ‌های نوزادی پسر، سلام به زندگی را بر وحشت مرگ در بیمارستان طالقانی اهواز غالب کرد.

مجروحین عراقی

تصور کنید که خیل بهترین فرزندان ایران زمین، برادران و پدران را که از صمیم قلب دوست داری، در برابر دیدگانت پریز شوند و آن‌گاه تو موظف باشی به حیات بخشیدن و تلاش برای ترمیم زخم و کاهش درد قاتلان ایشان!!!

یکی از زجرآورترین لحظات برای ما که می‌کوشیدیم با دیدگاه انسانی و اسلامی و یادآوری سوگند پزشکی، به فریاد زخمیان یعنی بپردازیم، «مجوس» نامیده شدن توسط ایشان بود. در کمال وقاحت و با باور و یقین قلبی از پذیرش غذا از دستان ما به بهانه نجس بودن ابا می‌ورزیدند و ما باز هم باید بی‌طرف و اخلاق مدار باقی می‌ماندیم.

دیده براین همه نامردمی بستن، اثبات شیعه حضرت علی (ع) بودن مان بود.

فاجعه مکه

سال ۱۳۶۶ به عنوان تشویقی از طرف وزارت بهداشت و درمان به عنوان هیأت درمان، به سمت مکه مکرمه بال گشودم.

روز عرفه خونین سال ۶۶ که روزی گرم در مردادماه بود در بیمارستان ایرانی، با آماده‌سازی وان‌های یخ مهبای پذیرش حجاج گرم‌زده شده بودیم که به ناگاه سیل مجروحین وحشت‌زده و جنازه‌های احرام پوش به سمت بیمارستان روان شد.

صدها پیکربی جان در حیات گرم بیمارستان روی هم انباشته شده بودند. به قدری وضعیت اضطراری بود که چک کردن علائم ظاهری برای اثبات

حیات و یا مرگ اجساد روی هم انباشته شده، غیرممکن بود. رسیدگی به شرایط مجروحین در اولویت قرار گرفت.

شب اول بر روی اجساد یخ ریختیم. فردای آن روز ۲۰ کانتینر یخچال دار را اجاره کردیم تا جنازه ها سالم به ایران برگردانده شود؛ ولی سعودی ها اجازه خروج نمی دادند. روزهای متمادی این کامیون ها در آن ناامنی، روشن باقی ماندند تا بالاخره مجوز پرواز به ایران صادر شد.

اجساد گم شده بسیار بود و خانواده حجاج به دنبال مفقودین خود می گشتند. بسیاری از مجروحین به دلیل کمبود امکانات به مننژیت آلوده شدند و متأسفانه با وجود قرنطینه، مننژیت شایع شد.

تلخ ترین روزهای زندگی منی که ۵ سال با ذره ذره وجودم جنگ را لمس کرده بودم، در سرزمین امن الهی مکه رقم خورد.















